

پست سال کار مخفی

در روسیه

خاطرات یک کادر بلشویک

نوشته: سیلیا بابروفسکایا

(۱۹۳۴)

بیست سال کارمخفی در روسیه

خاطرات يك كادر بلشویك

نوشته: سسیلیا بابروفسکایا

(۱۹۳۴)

صفحه	فصل
۱	۱- وطن پیدرو مادریسم . به ورشو میروم
۹	۲- اولین سفرم به خارکوف
۱۲	۳- کار در خارکوف
۲۲	۴- بنه‌بان می‌شوم
۲۷	۵- اولین دوره کار مخفی ام
۳۸	۶- یکبار دیگر در خارکوف
۴۵	۷- فعالیت در قفقاز
۵۰	۸- مسکو
۶۳	۹- استراحت ناموفق من
۶۵	۱۰- دوباره در کومستروما
۷۲	۱۱- دوره کوتله دبیری من
۷۴	۱۲- در ایوانوو - فوزنمنسک
۸۵	۱۳- "اکسروزکا"
۹۳	۱۴- دنبالیسه
۹۷	۱۵- دوباره در مسکو

وطن پدر و مادریم - به ورشو میروم

بدم يك يهودی كم جته ، مرض با موهای جوگندی و پشممان نداد اب و مهربان بود ، او را میتوانم مجسم كنم كه در تمام طول روز بر روی انبوهی از دفتار حساب خیم شده و پیشه اول شعردن سوده های اربابان خود كه تاجران الوار بودند است ، این تاجران در ضمن خوشبوئندان دور از نیز محبوب میدند ز به اصطلاح "بانیان خیر" نامیده میشوند ، بدم نیز آنها دفتار میگرد ز مانی چهل ریش میگرفت ، هر روز از هنگام غروب تا پاسی از شب گذشته او بر روی کتابهای بمراتب حجیم تر (کتابهای تالمود) * خیم شده ، و در آنان بیبوده بدنبال دهنی زندگی ، مبنای آن ، هدایای الهی ز پیژهایی از این قبیل میگفت ، هنگامیکه مادرم شکایات بسیار قاطع و بجای خود را كه چگونه غذا و پرنساک خانواده مس شرممان را با مانی چهل ریش تائین و همچنین از نان دفتار مبتلا به بیمار رزانی كه محزون از دواج اول بدم بود نگهداری كند مطرح میگرد بدم كه غرق در تحقیقات فلسفی و تالمودی خود بود بدون اینکه پناحاش را از روی کتابهایش بود ارد ، به رشتی جواب او را میداد .

مادرم بیست سال جوانتر از پدرم بود ، زنی چاق و چله و سالم ولی بی سواد بود ، او را میشد واقعاً دختر بیست نامید ، به شوالیات خانوادگی ، مادی و محدود علاقمند بود و نیز رفتار پدرم كه انگار در ایرها پرواز میکرد او را بیوانه میکرد ، مشاجرات غیر قابل اجتنابشان غالباً باین ختم میشد كه پدرم كتاب "مقدس" خود را بزیر بغل میزد ، باطاق دیگر میرفت و در را پشت سر خود محكم بهم میزد ، صدای قفل شدن در میآید و از سوراخ كلید میشد دید كه در مارم جنسه مجاله شده انبر بر روی تالمودس خیم شده و از صدای خش و خش قلص میشد فهمید كه دارد تفسیرها و نكاتی بزبان عبری در كتابش می نویسد .

بدین ترتیب او تا ندیری از شب و اغلب تا هنگام طلوع آفتاب همانطور ادامه میداد .

مادرم اغلب به تلخی میگريست ، من او را دلداری میدادم ولی در اصل با پدرم همدردی میکردم اگرچه مدتها بود كه دیگر اعتقادی به مقدس بودن تالمود و وجود خدا نداشتم .

کتابهایی كه توسط مالكین لیبرال محل و معلمین محل كه نقش كولاچر تراژر (حاملین فرهنگ) * را بازی میکردنمسد خونبختانه به دهكده كوچك و دور افتاده ماء و لیز در ایالت ویتبسك كه تقریباً هشتاد و رست از ایستگاه راه آهن فاصله داشت آورده میشد ، باعث شده بود كه آخرین بقایای اعتقاد به خدا را از دست بدهم ، اینان معلمین مدارس ابتدائی بودند ، در شهر ما دبیرستان وجود نداشت .

من بیش از اندازه فرصت مطالعه داشتم ، چون جایی برای اناه تحصیل وجود نداشت كه بآنجا بروم ، احتیاج جبری به آمویس يك حوفه نبود زیرا در شهرمان تعداد خیاطان و كفاشان بیش از تعداد مشتریان بود ، كار خانگی زیادی هم هیچوقت روی لوشم نبود ، تمام كارهای خانه را مادرم داوطلبانه خود انجام میداد ، بنابراین در روز بیست و چهار ساعت وقت داشتم كه اكوتن را به خواندن آثار بیمارانه شدرین ، چرنیتفسکی ، كلب اسپنسکی ، نكراسوف ، داستایوسکی و بسیاری دیگر میگذراندم .

* كتاب مذهبی يهودیان ، تفسير تورات - مترجم .

** واحد اندازه گیری طول ، ۶۶۶۶ / مایل - مترجم

*** "حاملین فرهنگ" - کسانی كه در تشخیص كار انقلابی روی كار آموزشی مسالمت آمیز تمرکز می نمودند - ج . ت

تحت تاثیر این کتابها، بخصوص رمان "چه باید کرد" چرنیشفسکی که در من تاثیر بسیاری گذاشت، در اوایل جوانی، بدون تحب، کسب یا آموزش حرفه و بی پول تصمیم گرفتم تا زودگاه بدو مادری خود را ترک گفته و راهی ورشو شوم. جائیکه آرزو داشتم بتوانم مطالعه و کار کنم و مبحث از همه با مردمانی آشنا شوم که چرنیشفسکی را جمع به آنان نوشته بود.

و این در زمستان ۱۸۹۴ اتفاق افتاد.

بخاطر این آرزو که در اولین روزهای ورودم به ورشو با دو هموطن زن که مثل خودم دختران جوان نیمه کاره و نیمه ریشتر بودند آشنا شدم. آنها در یک کارخانه تورسازی کار میکردند و باهسته های مخفی کاری تماس داشتند. بعد از تلاشی ناموفق برای یاد گرفتن خیاطی، تصمیم گرفتم که منم مثل دوستانم در یک کارخانه مشغول کار شوم.

کار پیدا کردن یابین سادگیها هم نبود. در آنزمان پیکاری در ورشو پیدا نمیکرد. پشت در کارخانه ها توده وسیعی از دختران موج میزد که حاضر بودند با نازلترین حقوق هم مشغول کار شوند. بالاخره و بعد از مدتیه با بر سه زن در بین جمعیت پیکاران پشت در کارخانه های تورسازی، تنباکو، سیگار، شکلات سازی و غیره خودم را رانی کردم که به کار در یک مغازه کوچک قناعت نمایم. کار بسیار یکنواخت و خسته کننده بود. من قطعاتی را تهیه میکردم که کارگران ماهر از آنان کراوات های ظریفی میساختند.

ساعات کار در روز که در آنزمان هیچ قانون و محدودیتی نداشت، بسیار طولانی و مردها از هفت ریل در مساه بالاتر میرفت. در این کارگاه فقط بیست کارگر کار میکردند. بیشتر دخترانی که آنجا کار میکردند مجبور بودند برای تأمین غذا و پوشاک خود به فحشاء تن در دهند.

اولین تلاشهایم برای پیدا کردن و روشن نمودن همکاریام پایان زیاد خوبی نداشت. چون کام را از دست دادم. زیرا بتون اسناد کارگاه من برای دختران آنجا ضرر بودم، یکبار دیگر باید در در بدنهال کار میگشتم. این بسیار در کارگاهی کار پیدا کردم که شرایط کار در آن بدتر از اولی بود. بطور خلاصه، برای تأمین نمودن خود دوران تقریباً سختی را گذراندم.

گرچه هزینه زندگی در ورشو آنقدر پایین بود که ما دانشجویانی را که ماهی بیست و پنج ریل از روسیه برایشان میرسید بوزوا حساب میکردیم، اغلب گرسنگی می کشیدیم. ولی از طرف دیگر تلاشهایم در تحصیل و مطالعه موفقیت آمیز بود. در آنزمان در ورشو، بیش از حد معلم وجود داشت. بسیاری از محصلین یهودی به ورشو میآمدند. دانشگاه بزرگی در محدوده * وجود داشت. آنها بامید ورود بدانشگاه یا قبول شدن امتحان برای کلاسهای چهارم و ششم یا هشتم دبیرستان با آنجا میآمدند. علاوه بر این محصلین یهودی، بسیاری دیگر هم که از دبیرستان بعلمت فعالیتهای سیاسی بیرون شده بودند میخواستند وارد دانشگاه ورشو شوند.

اینهمه افراد جور و واجور که در ورشو جمع شده بودند باین خاطر بود که هر دو بدانشگاه در آنجا ساد تر از مسکو و سنت پترزبورگ بود.

* اولین قانون تعیین روز کار (تقلیل آرزو) یازده ساعت و نیم) تنها سه سال بعد در سال ۱۸۹۲ وضع شد. این خود نتیجه جنبش اعتصابی عظیمی بود که تمام مراکز بزرگ صنعتی روسیه را فرا گرفت. ولی این قانون فقط در کارخانه های بزرگ به اجرا گذارده میشد و نه در کارگاه های کوچک - نویسنده

* محدوده استقرار، یا محله کنیسیان - ناحیه ای بود که در دوران حکومت تزار یهودیان اجازه نداشتند خان از آن بدرجائی دیگر اقامت نمایند. - ه -

همه این زنان و مردان انقلابی جوان که از وطن خود دور مانده و بحالت کمبود معلومات زبان ، قادر نبودند با زندگی روزمره لهستانی درآمیزند . يك رسته روسی را در ورشو تشکیل داده بودند . بسیاری از معلمینی که در این رسته بودند مشغول انجام فعالیتهای انقلابی بودند و بدنبال برنامه ای برای استفاده از این انرژی خودی گشتند . بنابراین نباید جای تعجب باشد اگر من در پکژمان سه معلم با هم دانستم . یکی از آنان مرا با تئوری پاروین آشنا کرد ، دومی در اقتصاد سیاسی آمیزشم داد و از سویی تاریخ و ادبیات روس را آموختم . در حقیقت وجود این سه معلم برای يك کارگر نشانگر این است که این رسته چه پایه اندکی در روسیه داشت .

کار انقلابی با تیر وسیع در بین پرولتاریای لهستانی و کارگران بهبود لهستانی صورت میگرفت . ما در حالیکه از این واقعیت منتهی بودیم ، خود نمی توانستیم در آن شرکت نمائیم زیرا سیاست روسیگری مقامات تزاری به شدیدترین وجه اعمال میشد و بهمین جهت هر چیز روسی ، منجمله زنان و مردان روسی که وجوشان را در ورشو بدون زندگی انقلابی میدادند . مورد سوءظن لهستانی ها قرار میگرفت . بنابراین ، در آن هنگام ، کار انقلابی زیرزمینی برایمان بصورت يك رویای غیرقابل انجام برآمده بود . با وجود این و علیرغم شرایط نامساعد ، در رسته ما یا سه مفهومی نداشت . برعکس با اشتیاقی در جستجوی پیدا کردن راهی برای فعالیتهای مخفی هسته ای در بین کارگران باین تر و آن در میزیم و همزمان با آن سعی میکردیم جهان بینی خود را خود تعیین نمائیم .

بیادم میآید که با چه حرص و ولعی تمام کتابها و مقالات روزنامه هائی را که راجع به مجادلات بین مارکسیستها و ناردنیکها میشد میخواندیم . در رسته ، اکثریت ، منجمله من ، طرفدار مارکسیستها بودیم ، فقط اقلیت ناچیری تحت تاثیر روزنامه ناردنیک " روسکایا یونگیتا " قرار گرفته و از ما جدا شدند . بیادم میآید که با چه علاقه و توجهی کتاب " اظهارات بحرانی " استرو را مطالعه میکردیم و در ضمن ابتدا آنها را با دید انتقادی میخواندیم . همچنین چند سخن بار کتاب بلنتف (بلخانف) را بنام تکامل نظریه یگانه گرایی تاریخی را چه بطور دستجمعی و چه انفرادی میخواندیم ، همیشه تا دیروقت شب در احاطهای یکدیگر بیدار نشسته و در باره مطالب کتابها بحث میکردیم .

يك نسخه از يك جلد رسالات مارکسیستی که شامل يك مقاله از تولین (لینن) بود و از زیر دست سانسور بیرون رفته و سوزانده نشده بود و خوشبختانه در اثر موقعیتی بدست ما افتاده بود . شوری باور نکردنی در ما بوجود آورد و از آنجائیکه فقط يك نسخه برای تمام گروه وجود داشت ، قرعه می کشیدیم که چه کسی اول آنها بخواند .

بعلمت ناآشنائی با جنبش مخفی لهستان ، ولی عمدتاً بحالت عدم وجود تشکیلات در میان ما ، دسترسیمان به ادبیات و نوشته های مخفی که در خارج بچاپ میرسید بسیار کم بود . گهگاهی نوشته های مخفی که در سنت بطرز بزرگ چاپ میشد بدستمان میرسید ولی از آنها هم فقط يك نسخه از هر کدام . اغلب نوشته ها بصورت اعلامیه بود ، بندرت رسالاتی دریافت میکردیم .

تا زمانیکه گروه مان باین صورت جورواجور ، بی شکل و حقیقت را گفته باشیم يك جمع وراج بود ، دریافت نوشته های مخفی بطور منظم و متشکل غیر ممکن بود . ایده متشکل نمودن خود بسیار دیربمترزمان راه یافت ، تازه در آنزمان هم بفکر ساختن يك تشکیلات علنی بودیم ، چون تشکیلات زیرزمینی و غیرقانونی را فقط مختص هسته های کارگری میدانستیم . گروه کوچکی تشکیل شد که وظیفه اش را متشکل کردن گروه ما قرار داد . این گروه يك اطاعت غداخوری تشکیل داد که در ضمن میشد از آن بعنوان يك کلوب برای بحث و فرموله کردن جهان بینی خود و همچنین بعنوان مرکزی برای تشکیل هسته های کارگری استفاده

انقلابیون سالهای هفتاد که معتقد بودند کمونهای روستائی میتوانند پایه های جامعه " سوسیالیستی " محسوب شوند . بدون اینکه روسیه مجبور باشد که از مرحله " سرمایه داری " بگذرد . در سالهای نود ، ناردنیکها برهه جنبش کارگران مارکسیستی نقشی آرنجی بازی کردند . ه - ت

" سرور روسی " . ه - ت

بود. ما این نقشه را برای دیگران قانع نکردیم بلکه چنین وانمود کردیم که میخواهیم يك سالن غذاخوری جمعی درست کنیم تا از دست‌غذاهای بد و با آن مسجهای تندشان که در رستورانهای یونانی بجا میدادند خلاص شویم.

نقشه ما مورد استقبال همگان قرار گرفت. در ظرف چند روز، پنجاه نفر بعنوان اعضا ثبت‌نام نمودند که هر کدام حق ورودی بمبلغ سه رومل میپرداختند. آشپز لهستانی میانجی را که خواهان اداره سالن غذاخوری ما بود پیدا کردیم. آپارتمانی دواخانه با آشپزخانه در پشت يك بلوک در خیابان یانسکایا اجاره کردیم. خوار و یار لاژ را خریدیم پذیرائی از اعضای ما را با سوپ کرم و گندم سیاه کره ای و عالی "کاشا" و بدون مسجهای تقدیم کردیم. اعضا لذت بردند. بطور نمونی از مشتریان پذیرائی میکردیم، شخصی که نوشش بود، بی‌بایست ساعت هفت صبح خود را به آشپز معرفی میکرد تا همراه او به خرید رود، ظرفها را بشود، در بخت و پز به او کمک نماید و بالاخره غذا را پذیرائی نماید. با وجود ظاهر ساده و غلط اندازدم و دستگامان، پلیس به آن سوظن برده بود. آنها حتی ما را متفر کرده و یکی از نمایندگان خود را بمسراشان فرستادند. ولی شوهر آشپز ما که در خلاص شدن از دست میهمانان بیموقع و ناخوشایند ماهر بود. با رد کردن "سه جوی" یا يك "بنجی" به پلیس او را راضی از آنجا بیرون فرستاد. در آن زمان پلیس توجه خاصی به فعالیت ما نداشت، دستشان از لهستانی‌ها پر بود. تنها بعد از اینکه مانع از زبانی گروههای مطالبه‌ر بین صنعتگران یهودی تشکیل دادیم. آنها شروع به تحت نظر گرفتن ما کردند.

بزودی کسانی که از عبادت پر ازهای انقلابی خسته شده و بیادقانه میخواستند فعالیت واقعی انقلابی نمایند شروع جمع شدن بدور ما نمودند. گرچه بازدیدهای گه و گاه پلیس از محل، شخصی میکرد که مراقبان هستند. بازم اطباق پذیرائی ما محل بحث‌های اقتصادی و سیاسی بود. این اطباق در ضمن، برای قرار ملاقاتهای کارگران یهودی که روسی صحبت میکردند هم بکار میرفت.

در اواخر سالهای هشتاد و الگسازد رسم دستور اخراج یهودیان را از مسکوداد و بسیاری از آنان در ورشو اقامت میدادند. تعداد زیادی تاجر در بین این یهودیان بود، ولی اکثریت آنان صنعتگرانی بودند که در اطراف کارگاهها بدنبال کاری گشتند. این مهاجرین مسکوداد کینه لهستانی‌ها و یهودیان لهستانی بودند. لهستانی‌ها از آنان متنفر بودند چونکه آنها یهودی بودند و روسی حرف میزدند، یهودیان لهستانی با آنان دشمن بودند چون تازه وارین بلججه میدیدند لهستانی صحبت نمی‌کردند و زبانشان لیتوانی بود، و چونکه علیرغم تبعید شدن نشان یهودیان روسی، همه چیزشان روسی بود. در صورتیکه یهودیان لهستانی گرچه مورد خوشایند لهستانی‌ها نبودند، ولی اقلاً لهستانی بودند. ولی در حقیقت، هم لهستانی‌ها و هم یهودیان لهستانی بدین جهت که در وجود این تازه وارین رقبائی را در رابطه با حرفه و تجارت خود میدیدند، از آنان بدشان می‌آمد.

این صنعتگران یهودی روسی که بخاطر اینکه از ایالت لیتوانی بودند، "گینواکها" نامیده میشدند، عناصر تشکیل دهنده فعالیت گروهی زیرزمینی ما شدند. اولین هسته تجارانی را که یوسبله نشود بر لویسمسکی متشکل شده بود کاملاً بخاطر مسجی بود که بخاطر آن فئودور بخانه يك تاجر یهودی بیرنقل مکان کرد و گوشه ای از اطباقی را بقیمت سه رومل در ماه اجاره نمود.

شخصیت فئودور لویسمسکی عقا در ذهنم نقش بسته است بطوریکه برایم مشکلی است که راجع به او چیزی ننویسم. او از محیطی می‌آمد که کاملاً برای ما بیگانه بود. پسر يك سرهنگ اشراف زاده شهر سنت پترزبورگ بود. فعالیت انقلابی خود را در مدرسه آغاز کرده بود. بخاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش از بسیاری طارین تبعید گشته تا سرانجام سر از انستیتوسی امپریالی ورتشودر آورد و بهمان اندازه به داپزشکی علاقه نداشت که به دستور زبان چینی.

همه تلاشهایش يك هدف را در برداشت - فعالیت انقلابی.

* سه رومل و یا پنج رومل. هـ - ت

او يك موسيال دمكرات بتمام معنى ، يك ماركسيست ، و موافق به پيروى طبقه كارگر حتى در روسيه عتب افتاده بود . او بطور تمام درى نفوذ در ميان توده هاى كارگر بود كه نه صرفاً نقش يك مبلغ موفى ، را بارى نمايد بلكه بعنوان يك كارگر در زندگى روزمره آنها و بخشى از آنان باشد . زمانيكه از يك صنعتگر يهودى دعوتنامه اى براى شركت در مراسم ازدواج دريافت ميميد ، از خوشحالى در پوست خود نى گنجيد . او پوزه گش زبادهى بسمت يهوديان فقير داشت . رفقايش برخى اوقات بشوخی ميگفتند ، " پسر ، يك اسرايلى كامل شده " .

نزديكى بخصوص به كارگران او را قادر ساخت كه به جنبش زيرزمينى لهستان راه يابد . ولى هنگاميكه بنوى بساو گوشه نمودند كه گرچه با وجود خود او مخالفتى ندارند ولى ماييل نيستند با رفقاى يهودى او تماس برقرار نمايند بسيار آزاده گشت .

فئودر از لحاظ اخلاقى چنان در سطح بالاترى از ما قرار داشت كه همه چشم بسته برترى او را قبول داشتيم . حتى وقتى مست ميگرد رنج ميبرد يم و نى توانستيم خود را راضى به انتقاد از او نماييم . ميان جمع نيم گرسنه و ژنده پوش ما ، فئودر گرسنه ترين و ژنده پوش ترين بود . او سعى ميگرد از طريق تدريس خصوصى به درآمد خود بيفزايد . ولى چون قرارهايش با شاگردانش فراموش ميشد ، مشتريان خود را از دست ميداد . پول ناچيزى را هم كه گگاه از مانر خود دريافت ميگرد به اولين خانواده گرسنه و يا اولين گداي پيرى كه در خيابان ميديد مى بخشيد . حتى رفت و آمد هايش به ميل مساهم روزى هيچ ترتيبى نبود ، اغلب مشكل ميشد او را پيدا كرد و باو غذائى رساند غروبها بعد از كار معمولاً در هسته مخفيى او در مناره نجارى شركت ميگردم . اين هسته براى من بمنابه مدرسه اى بود كه كم كم كرد تا قبل از اينكه جرات كسره مسئوليت مستقل كار تبئينى انتقالى در بين مردم را بعهده بگيرم آماده شوم .

در حدود ده - دوازده نجار در هسته او شركت ميگردند . فقط دوسه جوان در ميان آنان بود ، بقيه يهوديان پير و ميان سال بودند . فئودر در رساله " ديكتاين بنام " چگونه زندگى ميگيم " را براى افراد همسته اش ميخواند . اين يك صرفاً روخوانى نبود ، بلكه بيشتر شبیه بحثى بود كه همه غرق آن ميشدند . بعضى اوقات اين بحثها تبديل به مشاجسه مذهبى بين فئودر و يهوديان تالمودى ميگشت ، علاوه بر اساسى ماركس و انگلس ، اساسى مسيح ، جهوا و فلسطينيست در بحثها برده ميشد .

از ميان اين افراد گوناگون ، بحثهاى منظم راجع به مزد ، روزكار ، ارزش اضافه و غيره شكل گرفت . فئودر هر هفته هاى كارگرى زياده از اين نوع در نقاط مختلف شهر داشت كه هميشه بد آنجا با پاى پياده ميرفت . بد و علت ، يكى اينكه پول باندازه كافي نداشت كه صرف كرايه كند ، ديگر اينكه پياده رفتن مطمئنتر ميگرد كه كسى در تعقيب او نيست . فئودر آنقدر كار ميگرد تا از خستگى از حال ميرفت . برخى اوقات مالبخوليهاى ميشد و مشروب ميخورد . در اين زمانها خود را از همه رفقايش پنهان ميگرد ، تلاشها براى پيدا كردنش بجائى نميرسيد . اين حملات روانى اش مرصه يا چهارماه پكيسار اتفاق مى افتاد ، بعد از اين حملات ، بخصوص خجالت ميگشيد كه با دوستان صميمى اش روبرو شود . كار سخت ، گرسنگى ، عادت به مشروبخورى مزوتيش ، بدست سلامت او را دافغان كرد . وقتى كه دستگير شد و به سلول نژاك بستادل ترستان ورشوبه اين اسم ناميده ميشد - افتاد ، سل گرفت . بعد از دو ماه زاندارها وقتى كاملاً مطمئن گشتند كه او ديگر خست خست ناك نيست ، او را به مادرش دادند كه او هم فئودر را به كره برد ، ولى او در راه مسرد . چنين بود داستان کوتاه و غم انگيز شخصيت برجسته گروهمان - فئودر لويپسكى .

براى كسب تجربه بيشتر به محفل ديگرى در خيابان دلنايا وارد شدم . اين محفل متشكل از كارگران بشكه سازى بود كه بوسيله يك محفل كلاس هشتم دبيرستان بنام ساشا رهبرى ميشد . فكر ميگم كه ساشا رساله " غيرعلمى اسودرسكى بنام " كار و سرمايه " را براى افراد محفلش ميخواند ، منهم در بحثهاى كه بر سر اين كتاب داشتند شركت ميگردم . ساشا اعلاميه هاى براى اعضا محفلش ميآورد ، و خودش آنها را از زبان لهستانى به روسى ترجمه ميگرد . از به ترتيبى اين

اعلامیه ها را از جنبش زیرزمینی لهستان تهیه میکرد. گرچه ساشا يك "ليتواك" بود که از مسکویه و روش مهاجرت کرده بود در روش تربیت شده بود و براحتی بزبان لهستانی تکلم میکرد و تعداد زیادی در استان دبیرستانی لهستانی داشت. علاوه بر کارگران بشکه سازی و ساشا ارتباطات زیادی با خیاطان و لیف سازان و پارچه فروشان و غیره داشت. او همیشه برای کار توده ای جان میداد و اعتماد براه بی انداخت. استعداد زیادی در تشکیک و براه انداختن تظاهراتهای توده ای داشت و هر آنچه که از دستش برمیآید انجام میداد تا مرا هم به راه اعتراضات و شورش بکشاند. همانطور که مشهور مد رسه در امیزشکی اش را از یاد برده بود و ساشا هم از دبیرستانش صرف نظر نمیداد و بر سر این مسئله میان آنها هم مسا مسئولین دبیرستان و هم با خوشاوندان اش که با آنان زندگی میکرد بهم خورد.

عجیب است که ساشای یهودی بسمت کارگران کاملاً روسی گشت داشت. درست همانگونه که نمود پر کاملاً روسی به کارگران یهودی تمایل داشت. ساشا همواره آرزو داشت که از روش فرار کند و به مناطق "واقعی" روسی برسد. جائیکه این مسئله لعنتی و "نفرین شیده" ملی وجود نداشت و منهم تقریباً باو حق میدادم. او مرا قادر ساخت تا برای اولین بار در زندگی خود در چاپ مخفیانه اعلامیه شرکت کنم و چند ساعتی را که در آنجا گذراندم گوئی چیزی مثل پستک سعادت آسمانی نصیب شده بود.

جریان بدین ترتیب اتفاق افتاد: من در خیابان میرانوف در قسمت کوچکی از اخای که از يك دستیار جراح پیر گرایه کرده بودم زندگی میکردم. یکروز ساشا بمن گفت: "فردا تمام روز در خانه بمان. ما میخواهیم به اطاعت بیاییم." خوشحالییم حد و مرزی نداشت. تا بحال ندیده بودم که اعلامیه های مخفی چگونه چاپ میشوند. فرمای آنروز با قلب لرزان ساشا و رفیق دیگری را که تا آنزمان ندیده بودم به اطاعت راه دادم. آن رفیق نیز بقیه ای بنیر با زوش بود. بقیه را باز نمود. يك هکتوگراف *، جوهر و مقداری کاغذ سفید در درون آن بود. ساشا ماهرانه کار میکرد. اعلامیه پشت اعلامیه بود که از هکتوگراف بیرون داده میشد و من و رفیق دیگری به ساشا کمک میکردیم. حوالی غروب قبل از اینکه صاحبخانه ام برگردد. کارمان پایان رسیده بود. اولین کسی که خانه را ترک کرد ساشا بود. منظر میآید که نسبتاً گریه شده چون نصف اعلامیه طئی را که چاپ شده بود زیر کتف مخفی نمود. کسی بعد رفیق دم هم رفت. بمن گفته شده بود که هکتوگراف را پنهان کنم تا رفیق سومی بدنبالش بیاید. او بزودی آمد و هکتوگراف را برد و در ضمن بمن تذکر داد تا همه کاغذهای بدرد نخور باقی مانده را بسوزانم. منهم اینکار را با سرعت زیاد انجام دادم. چون خیلی دلم میخواست آن باره های کاغذها را بعنوان یادگاری از آن حادثه بزرگ نگاه دادم.

اعتراف میکنم که پیش از آنکه به مضمون اعلامیه ها توجه داشته باشم به تیوه چاپ اعلامیه آن علاقمند بودم. حسی نمی توانم بخاطر بیایوم که به چه خاطر این اعلامیه منتشر میشد یا چه کسانی آنرا اضا کرده بودند. فقط عباراتی از این قبیل "رفقا، متشکل شوید و صفوف خود را فشرده کنید" و یا "کارگران جهان متحد شوید" که در بالای اعلامیه نوشته شده بود بیادمانده است.

کسی بعد از آن ساشا و روش را ترک نمود. بعداً دریافتم که او وارد دانشگاه کیف شده و مسئولیتی را در حزب بعهده گرفته است. او در کیف دستگیر شد و مدت زیادی به انتظار حکم جرم در زندان پاتی ماند. سپهریه سیبری تبعید شد و وطنی بعد درگذشت. يك شرح حال از مرگ او از اینقرار است که او هنگام نگرانتهاها بوسیله گلوله ای کشته شده و شرح دیگری که بنظر من محتملتر میآید اینست که او در يك حالت افسردگی ناشی از دوری از فعالیت انقلابی خودکشی نمود.

بعد از مشاهده فعالیت تبلیغاتی نمود و ساشا. من خود جرات کرده و رهبری دو محفل را در دست گرفتم. یکی محفلی از زنان بود که شام هفت زن جوان خیاط میشد که علیرغم جوانیشان کار محفل را خیلی جدی میگرفتند. و نسی

جملات بیش از آن شلوغ و پرسرو صدا بود که بتواند مخفی بماند و باین دلیل لثم بود که آن شور و هیجان اعضای جوان کی محدود شود. قیافه زیبا و بیقرار راضل و صورت انسرده و آرام استرکه مشکل کنندگان این گروه بودند بخصوص خیلی روشن در خانوم نقش بسته است. محفل دم گروهی از خیاطان بودند که برای يك کارگاه بزرگ و زندگی کنار میکردند. مشکل کننده این گروه خیاط نبود بلکه يك کاغذچیان بنام گرشا زارف بود که با گروه ما ارتباط داشت و اغلب به غذا خوریمان میآمد. گرشا نقش بسیار فعالی در مشکل کردن محفلیها متحد کردن صنعتگران لیتوانی در اجتماعات مشترك المنافع که نطفه های اتحادیه ها بودند داشت. این اجتماعات از کارگران هر حرفه ای تشکیل میشد. بودجه ها از کمک دوصد معینی از مردم ناچیز اعضا تهیه میشد و برای یاری کارگران در اعتصاب و همچنین کمک به رفقای دستگیر و تبعید شده و حتی برای خرید نثریات بکار میرفت.

مثل محفل زنان و محفل خیاطان به آن آرای به پیش میرفت. در هر دو محفل رساله اسپرستکی - کار و سرمایه - را مطالعه میکردیم. ولی خیاطان اصرار داشتند که بحث را به مسائل تخیلی بکشانند. هرچه سعی کردم نتوانستم آنها را و بخصوص یکی از آنها را بنام زالمن که در هر فرصتی میخواست بحث را "ریشه همه چیز" به خدا، خلقت جهان و غیره بکشاند. بر روی مسائل واقعی عمیق نمایم. زالمن حتی يك مقاله فلسفی درباره "چهار عنصر" که پوسیده این عناصر مثلا جهان آفریده شده بود نوشت. زالمن با بحث "عناصرش" زجر میداد و حتی خارج از محفل هم که هر روز یکشنبه به خانه ام میآمد تا نظر فلسفی خود را برایم شرح دهد راحت نمیگذاشت.

در این زمان من با خواهرم رز زلیکسون (استاوسکایا) که به ورشو آمده بود زندگی میکردم. مقرر گذاشتیم که نوبتی به نطقهای زالمن گوش دهیم. من يك قسمت آنرا گوش میکردم و او باقیمانده را، هیچکام حوصله شنیدن تمامی حرفهای بی ربط او را نداشتیم، ولی از یکطرف هم نمیخواستیم او را برنجانیم. از آنجائیکه نیایی به مطالعات فلسفی نداشتیم و معلومات در این زمینه کم بود، کار در این محفل برایم کاملاً مشکل شد. در اولین فرصت از این محفل دست کشیدیم.

زند عظیم جنبش نوده ای کارگران در سالهای نود و که بوضوح در اعتصاب معروف سنت پترزبورگ در تابستان خود را نشان داده بود، به سوسیال دمکراتهای روسیه لزم تبدیل فوری کار محفلی به کار وسیع نوده ای را بروشنی نشان داد.

شرایطی که ما تحت آن در ورشو فعالیت میکردیم سؤال بسیار مهم دیگری را در پیش پای ما قرار داد: ترویج ما باید به کدام زبان باشد، روسی یا یهودی؟ وقتی در بین تعداد محدودی کارگران یهودی کار میکردیم زبان روسی بکار میردیم. ولی هنگامیکه کار در بین نوده وسیع کارگران یهودی که اکثر آنها روسی نمی دانستند آغاز شد. لازم بود که بزبان یهودی کارمان را به پیش ببریم. در موقعیت دشواری قرار گرفته بودیم. بسیاری از رفقای ما یهودی نبودند و بنا براین نمی توانستند بزبان یهودی صحبت کنند. من گریه می توانستم بزبان یهودی قبری بخوانم و بنویسم ولی این بهیچوجه برای پیشبرد اهدافمان کافی نبود. چندین لغت معمولی میدانستم ولی بهتکلم رهبری محفلیها یا سخنرانی کاملاً درمی ماندم.

هنگامیکه شروع به نشر اعلامیه جهت شرکت در اعتصابات و همچنین بخش نثریات سری که از خارج بدستان میرسید کردیم. توجه پلیس بیشتر با جلب شد و به جاسوسی ما البته بطریق کاملاً ابتدائی پرداخت. فرد مظنون در کنار درب کشیک میداد و ساعتها آنجا می ایستاد تا شخص دیگری که به همان اندازه مشکوک بود آمده و مسئولیت را بعهده میگرفت. اگر کسی از ما جانی میرفت این فرد او را تعقیب میکرد و اگر کسی یا نظرف خیابان میرفت. او زودتر خودش را با آنجا میرساند. برخی اوقات که خیلی مزاحمان بود، یک نفر از ما قبول کرده و او را بدنبال خود برده از آنجا دور میکرد. این فرد ما (کبوتر برقیچی) ظاهراً برای گردش به پارک ساکسونی میرفت و جاسوس همی با دقت او را دنبال میکرد. در مدت زمانیکه جاسوس کبوتر برقیچی ما را دنبال میکرد، ما همه کارهایمان را بدون مزاحمت در خانه انجام میدادیم. آنوقت رفقا به خانه رفت و آمد میکردند در حالیکه جاسوس در پارک ساکسونی بدنبال نخود سیاه بود.

ما شروع به دریافت نثریات از خارجه نمودیم که این بار منضمتر و با درد سر کمتر انجام میگرفت. بخصوص بعد از ورود
 ورا بانجا، دانشجوی زوربخی که با گروه "رهائی کار" تمارد داشت و خواهر اوگینا الکساندروفنا نوشینسکایا - یکی از دوستان
 صمیمی ما - ورا نثریات را نه فقط به روشی میآورد بلکه به سنت بطرز بزرگی هم میرسد. اولینا الکساندروفنا بین از یک سمپسات
 بود. او اگرچه در متشکل کردن محافل کارگری شرکت نمیکرد، ولی آنقدر برای گروهمان ریسک کرده بود که ما او را یکی از
 خودمان می دانستیم. شوهرش هم که گهگاهی با او سر میرسد مالک بزرگی بود که برنکست شده بود. شوهرش قبلاً یک لیسرال
 بود ولی آنزمان با عضویت در اداره پلیس لهستان فاسد شده بود. اوگینا از وجود شوهرش شرم داشت و در پد ارهای او
 آزارش میداد ولی با این وصف نمی توانست خود را راضی پسیدن کامل از او نماید. بهر حال باز بدو دیدارهای شوهرش
 کوتاه و بندرت بود. بعضی اینک خانه خلوت میشد، فوری آنرا دوباره در اختیار ما میگذاشت.

خانه اوگینا هیچ سوختنی را برنمی انگیخت. بهمین جهت ما تا آنجا که می توانستیم از آن استفاده می نمودیم. در آنجا
 نثریات خود را پنهان میکردیم، اعلامیه هایمان را چاپ کرده، اعتصابگران را ملاقات و رفقای را که مورد تعقیب پلیس قرار
 گرفته بودند پنهان میکردیم. برخی اوقات این رفقا مجبور بودند چندین روز در خانه بمانند و اوگینا الکساندروفنا آنها
 غذا میداد.

اوگینا الکساندروفنا آرام، شوخ و شوق بود و خستگی را از یاد انسان میرسد. هرگز نمیگذاشت کسی کاملاً گریسته و خسته
 شود با درآمد نسبتاً کمی که از راه تدریس در س فرانسه بدست میآورد زندگی میکرد ولی علیرغم آن همیشه به محتاجترین افراد
 گروه کمک میکرد. در زمانیکه من حتی برای غذا آه در بساطنداشتم او بود که بدادم میرسید.

در حقیقت دلیل اینکه من و خواهرم و بسیاری دیگر از سایر رفقایمان در پرتو توانستیم از دست مردن از گرسنگی جان
 سالم بدر ببریم، نتیجه کمکهای جمعی رفیقانه مان، رابطه برادری واقعی در گروهمان و بهرزه نتیجه کمکهای اوگینا الکساندروفنا
 فنا بود. در نتیجه کمکهای او بود که من بعدها توانستم به خارج روم. اوگینا در بیمارستانی در جنوب و دور از بل جان
 میرد. زیرا خطراتی که ناشی از زندگی مخفی ما میشد اجاره نداد که بتوانیم از او و اطال او که با نزدیک و برایمان
 عزیز بودند پرستاری نمائیم.

تحت شرایطی که ما قرار داشتیم نمی توانم بگویم که بمانند گروه متحد و متشکلی که اقدامات معینی انجام میدهد و تصمیمات
 معینی میگیرد کار میکردیم. احتمالاً چنین گروهی تحت رهبری فتودر وجود داشت. ولی من بعنوان یک کادر معمولی کارگسر
 چیزی را جمع بآن نمی دانستم. فقط بیادم میآید که بنابه یک کمون زندگی کرده و همه جور مسائلی را بحث میکردیم. در محافل
 مطالعه نموده و همواره با هم مشورت میکردیم. کسی بیانیه ای مینوشت و دیگر رفقا آنرا خوانده و به بحث میگذاشتند.
 کسی که از لحاظ تکنیکی وارد بود قبول میکرد که آنرا چاپ و پخش کند. تقسیم کار درستی در بین ما وجود نداشت، بطور
 کلی کارمان بنوی محدود بود. به عبارت دیگر شرایطمان تا حدودی هنوی بود. از آنجائیکه فقط زبان روسی میدانستیم
 مجبور بودیم فقط در بین صنعتگران لیتوانی کار کنیم. که در مقایسه با توده های کارگر وسیع لهستانی و یهودی لهستانی
 چه از لحاظ کیفی و چه کمی قابل مقایسه نبودند. لیتوانی ها فقط صنعتگر نبودند و ضمیمه "در مرکزی بزرگ و صنعتی ملسو"
 از توده های وسیع پرولتاریا مانند روشونی توانستند نقش مهمی ایفا نمایند. بیجهت نبود که اعضای فعالتر ما در پی آن بودیم
 که از روشو گریخته و در فعالیت گروههای روسی شرکت نمایند.

برای شخص من، امکان فعالیت در مراکز صنعتی روسیه تنها زمانی میتوانست صورت پذیرد که اجازه نامه ای جینی بسر
 زندگی در خارج از محله "کلیمان" میگرفتم. یعنی می بایست حرفه ای در دست میداشتم و این برای کسیکه زندگی یک کارگر
 انقلابی حرفه ای را پیشه کرده کار ساده ای نبود. با وجود این تصمیم گرفتم به بین جائیکه یک دوره شش ماهه "مامائسکی"
 میتوانستم ببینم، بروم. بعد از گرفتن دیپلم وین، می بایست در یک دانشگاه روسی در امتحان مروضه قبول شوم. دیپلم
 مامائی که بعد از موفق شدن در امتحان بمن داده میشد، بمن این حق را میداد که در هر یکی از روسیه زندگی نمایم و امکان کار
 زمرزمینی انقلابی را داشته باشم.

اولین سفرم به خارج

در بائیز ۱۸۹۶ . برای گرفتن گذرنامه جهت رفتن بخارج - وین به زادگاهم و جائیکه کسی از فعالیت انقلابی من اطلاعی نداشت برگشتم . بمحض ورودم به شهرمان و برای اولین بار اسم " مرد پیر " که لقب سیاسی لنین در سنت پترزبورگ بود بگوشم خورد . در آنزمان نمیتوانستم رابطه ای بین این لقب با تولین (و. ای. لنین) که آنجنان حریصانه مقالاتش را در ورشو خوانده بودم بیابم . زمانی را که برای اولین بار راجع به " مرد پیر " شنیدم کاملاً بیادم است . دوستی بنام الناسولومونوفنا داشتم . والدین نسبتاً فقیری داشت که در کلیه کوچکی در حومه شهر زندگی میکردند . النانیز هم چون من زادگاهش را ترك گفته ولی بجای رفتن به ورشو به سنت پترزبورگ رفته بود . در آنجا فرصتی نصیص شده بود و توانسته بود دوره های پرستاری را بگذراند . وقتی از مادرم شنیدم که الناهم آمده تا خانواده اش را ببیند . با عجله بس خانه اش رفتم تا آخرین خبرهای انقلابی سنت پترزبورگ را دریافت کنم .

غروب يك روز جمعه بود و مانند خانه هریهودی محترم ، حد اقل پنج شمع سوسوکنان آن کلیه محفرا روشنائی می بخشیدند . النان تعدادی اعلامیه های سنت پترزبورگ را از میان اسبابهایش بیرون آورده که در زیر نور شمع نشسته و مجدوب خواندن آنها شدم . در رابطه با این اعلامیه ، النابمن گفت که در سنت پترزبورگ شخصی با لقب " مرد پیر " که واقعا پیر هم نیست زندگی میکند . این " مرد پیر " در آنزمان در زندان بود ولی از همان زمان موفق شد این اعلامیه ها را بنویسد و بدست رفقای خود در خارج از زندان برساند . جالبترین چیزی که در آنزمان نوشته بود . رساله ای بنام " دوستان خلق " کیانند و چگونه بر علیه سوسیال دمکراتها میجنگند " بود که در آن تئورهای تخیلی نارد نیکها و پیاپیولیستها را که در آنزمان در جنبش سوسیال دمکراس روسیه غلبه داشتند رد میکرد . متاسفانه الناقادر نگشته بود يك نسخه از این رساله را بدست آورد .

بعد از سه - چهار ماه گذرنامه ای را که منتظرش بودم از طرف فرماندار ویتبسک بدستم رسید و من بطرف ورشو رفتم تا از آنجا به وین بروم . همانطور که گفتم ، هزینه سفرم بوسیله اوگینا الکساندروفنا تهیه شده بود که همچنین با کمک تعدادی از دوستان تربیتی داده بود که حتی يك مفری کمی هم برایم فرستاده شود .

ارتباط با محافل انقلابی خارجه بخوبی برقرار شده بود . اولین کسی را که در وین ملاقات کردم دختر آکسلرد بود . آکسلرد یکی از بنیانگذاران گروه " رهائی کار " بود که در سالهای بعد منشویک شد و به دشمن علنی اتحاد شوروی تبدیل گشت . دخترش ، ورا آکسلرد ، دانشجوی رشته پزشکی بود . آشنائی با او کمک کرد تا بر مشکلات ناشی از فقر در زمان آلمانی غلبه کنم و قادر گردم هرچه زودتر کارهایم را سر و سامان بخشم . تحصیلات در زوریخ باعث گشته بود که ورا زسان آلمانی را بخوبی صحبت کند . در ضمن او شخصاً رهبران برجسته حزب سوسیال دمکرات اطریش را می شناخت .

در زمانی که در وین بودم معوادی از قبیل جملات توده ای ، اعتصابات ، ستیزه شدید حزب در پارلمان ، تظاهرات خیابانی بر علیه وزارت منقر بادی ، همه اینها تاثیر بسیاری بر من که با رسم فعالیت در محافل مخفی تربیت شده بودم میگذاشت . در يك جلسه توده ای وسیع مرکب از عملکان دهقانی گالیسی شرکت کردم . این کارگران با دقت زیاد بس سخنرانان مختلف گوش میدادند . برخی از آنان برخاسته ، روی سکورفته و در حالیکه پیشبند پرتن و کفش کارگری در پسا داشتند نطقهای شورانگیزی ایراد میکردند . آنها دهقانان ایالت ویتبسک کشور خودمان را بخاطرم میآوردند . ولی با شاهد اختلافی که از لحاظ طرز تفکر داشتند اگر کسی بمن میگفت که زمانی در زادگاه بومی ام چنین جلساتی برقرار خواهد شد ، به او میگفتم که زیادی در رویا بسر میبرد . گرچه مشتاقانه به پیروزی انقلاب در روسیه مؤمن بودم ، ولی در آنزمان این پیروزی بنظم خیلی دور و غیر قابل حصول میآمد .

نه تنها در جلسات بزرگی که در آنها مروجین برجسته تر نطقهای آتشین ایراد میکردند، بلکه در اجتماعات کوچکی هم که در کلوپها برگزار میشد و سخنرانیها و بحثهای شوریک در آن صورت میگرفت، شرکت میکردم. حوالی این زمان، گرایش رویزیستی بوضوح در حزب موسیال دمکرات آلمان آشکار شده بود. بخاطر نمیآورم که آیا کتاب ادوارد برنشتین و یا مقالات او را در مجله "دای نیوزیت" خوانده بودیم یا نه. ولی یادم است که انتقاد کردن به مارکس و عرض کردن تئوریهایش مد شده بود. در جلسات کلمبی بحثها بطور عمده بدور مسئله رویزیسم میگشت. گرچه تعارض شخصی من بخترف مارکسیستهای ارتدکس بود و نه بخترف آنهایی که از مارکس انتقاد میکردند. با این وصف، خیلی برای مشکل بود که سرورته این بلیمیکها را درک نمایم.

تبعید شدن روسی در وین تاثیر ویژه زیادی بر من نگذاشتند. بلکه آنچه عمیقاً خود را در خاطره من جایگزین ساخت وین دیگر بود. وینی که مرکز جنبش کارگری اطریش بود. زندگی در وین متنوع و جالب بود. ولی استطاعت مالی آنرا نداشتم که مدت زیادی در آنجا بمانم. با وجود اینکه من و ورا زندگی ساده و فقیرانه ای داشتیم. پولهایم داشت سرعت میکشید. اطاق کوچکی کرایه کرده بودیم و تقریباً با عدم مواد سبب زمینی پسر می آوردیم. بندرت بخترف اجازه میدادیم که غذای اعیانی "بیفتک" گوشت الاغ بخوریم. دوستانمان ما را دست انداخته و میگفتند خوردن چنین غذائی باعث راز شدن گوشه‌ایمان خواهد شد.

از آنجائیکه پولمان داشت تا میکشید سعی میکردیم هرچه بیشتر و هرچه زودتر از اوضاع مطلع شویم. روزنامه آریترزیتانگ را صبحها میخریدیم و قبل از هر چیزی صفحه یشت آن. جائیکه محل اعلام "جلسات" سخنرانیها و گزارشات بود نگاه کرده و برنامه روزانه خود را طبق آن تنظیم میکردیم. مجبور بودیم بیشتر راه را با پای پیاده طی کنیم ولی اگر جلسات جالب بود به پیاده روی اهیتی نمیدادیم. گهگاهی هم بیادکار "اماسی" خود - یعنی دانشگاه ورا و دوره مامائی من میافتادیم ولی سعی میکردیم که حداقل توجه و وقتمان را صرف آن نمائیم. بنابراین نباید باعث تعجب شود که چرا من در امتحانات قبول نشدم و مجبور شدم يك ترم دیگر باقی بمانم.

دعوتنامه ای دریافت نمودم مبنی بر اینکه تعطیلات تابستان را در خانه والدین ورا در زوریخ بگذرانم. مدتها راجع به سفری به سویس فکر کرده بودم. یکی از آرزوهایم این بود که با گروه "رهائی کار" تماس برقرار نمایم. در ضمن میخواستم نشریات مخفی زیادتری بخوانم و از منابع دست اول دریابم که در جنبش زورزمینی روسیه چه میگردد. در ضمن "آکسرد" پلخانیف و ورازا سولیچ و همچنین بیل، کاتونسکی و برنشتین را در آن تابستان ملاقات نمودم.

بخوبی اولین باری را که پلخانیف را دیدم بخاطر میآورم. در باغچه خانه آکسرد ایستاده بودم و با ساسا - ساسا آکسرد - که تازه با دوچرخه اش سر رسیده بود صحبت میکردم. ناگهان مرد مرتب و میانسال اروپائی که کت و شلوار خاکستری باز بر تن داشت، کفشهای قهوه ای و دستکشی از پوست بزغاله پوشیده بود، با اشاره سر به سلام کرد و بطرف ما اشاره برگشته و گفت: "خب، دوچرخه ات چطور است؟ مینوم سوارش بشم؟ یا صحیح نیست يك آقای اصیل سوار اسب فلری بشه؟"

پیش خودم گفتم "این آقای که چشمان باهوشی دارد کیست؟" و وقتی "آقا" وارد خانه شد ما را سؤال پیچ کردم. ساسا با شکتی بمن نگاه کرده و گفت: "چی، تو جورجی و الفتنویچ را نمی شناسی؟"

صیغتاً جوانی که در هلند بزرگ شده بود نمیتوانست بفهمد که بر طبق درک من، پلخانیف بجای اینکه دستکشی از پوست بزغاله ای زرد رنگ در دست داشته باشد، بی بایست به يك لباس ژنده و ساده ملبس می بود.

ولی اگر سروضع ضاهری بلخانف و عاداتش باعث کمی دلسردی در یک کارگر انقلابی زیرزمینی روسی شد، سروضع ورازاسولویچ و شیوه زندگیش صدبار این دلسردی را جبران نمود. در آن تابستان، اغلب اوقات ورازاسولویچ را ملاقات میکردم. زیرا او هم عملاً در خانه آکسلرد زندگی مینمود. او اطاقی در همان نزدیکی داشت و خانواده آکسلرد هرچه کردند نتوانستند او را قانع نمایند که از آن اطاق که بیشتر به غار شبیه بود دست بردارد. ورازاسولویچ سره میکرد و در حقیقت خیلی مریض بود، و اطاقش برایش قابل زندگی نبود. ولی چون نمیخواست که باعث ناراحتی آکسلردها شود، دعوت آنها را به صرف غذا قبول نمیکرد. آنطور که خودش میگفت "برایش کاملاً ساده بود" که یک دیگ پر از سسوپ درست نماید که در تمام طول هفته از آن استفاده نماید. یکبار او به من و ورا آکسلرد در مورد مسئله لباس گفت: "احتیاجی نیست که برای درست کردن پیراهن نزد خیاط بروید. هرکسی میتواند برای خود یکی ببرد. تنها کاری که باید انجام دهید اینست که دوسوراخ برای آستین ها و یک سوراخ برای یقه اش در آن ببرد." در حقیقت، خودش هم عادتاً لباسی از کتان خاکستری رنگ میپوشید که بعیند کیمه ای بود که فقط سوراخهایی برای آستین ها و یقه داشت. او کاملاً در آن احساس راحتی میکرد و حتی یکبار هم آنها هنگام رفتن به تئاتر پوشید. او من و ورا آکسلرد را بجه تصور میکرد و هیچوقت با ما صحبتی جدی ننمود.

بחיثاتی که بین بلخانف، آکسلرد و زاسولویچ در میگفت، بطور عمده بدو اختلاف نظر آنها بر سر اگونومیستهای روسی و روزنیستهای آلمانی بود. ولی روابط شخصی شان را با هم قطع نمیکردند.

هنگامیکه ادوارد برنشتین خانواده آکسلرد را در زوریخ ملاقات نمود. بین میزبانان و مهمان بهنگام صرف چای گفتگوی آرام و مسالمت آمیزی در گرفت. برنشتین، پدر روزنیسم آلمانی، بعنوان یک مرد خودیانی با عینک آبی رنگ مسرا تحت تاثیر قرار داد، از آنچه که این مرد با عینک آبی رنگ بهنگام صرف چای گفت، چیزی در خاطر نمانده است. زمانی دیگر کوسکوف* و پروکوپویچ که "بهای روسی" خوانده میشدند. خانواده آکسلرد را ملاقات نمودند. بلخانف از زنون آمد که آنها را ببیند. آنها یک بحث طولانی در اطاق مطالعه آکسلرد داشتند. جائیکه ما میمانسایان جوان اجازه ورود نداشتیم. وقتی برای صرف چای بیرون آمدند، بلخانف کاملاً همچنان زده بنظر میآمد. کوسکوف بسوا افروخته و جسوت بود. در حالیکه آکسلرد و زاسولویچ با نگاههای تحسین آمیز به بلخانف خیره شده بودند.

هرگز تصورش را هم نمیتوانستم بکنم که روزی بل بوریسویچ آکسلرد سد راه همان انقلابی شود که بارها راجع به آن با من صحبت کرده بود حتی خوابش را هم نمی توانستم ببینم که بلخانف، که اینها بهما نزدیک بود، روزی اینقدر از ما فاصله بگیرد و غریب و دشمن ما شود.

پائیز بود که به وین برگشتم. این بار بی بایست جدی در کلینک کار میکردم. زیرا نتیجه آن معلوم میکرد که آیا میتوانم حق اجازه زندگی در روسیه را بگیرم یا نه. من میخواستم "حق" را بگیرم که خود در حقیقت عاری از بی حقوقی بود و در حقیقت مردم عادی روسیه که تحت تسلط امپراطوری روس زندگی کرده و در واقع از هرگونه حقی بی بهره بودند آنها - یعنی اجازه زندگی در روسیه - را داشتند.

پس از قبول شدن در امتحان و بعد از دریافت دیپلم پزشکی، برای مدت کوتاهی به زادگاهم برگشتم. در حالیکه مطمئن بودم که ورقه عدم بوهیستینه سیاسی را که قبل از امتحان بی بایست گرفت را بمن خواهند داد. تا آنوقت در زادگاهم، مطلقاً هیچکس راجع به درگیریم در جنبش چیزی نمیدانست.

* نماینده رهبری اگونومیسم - اگونومیسم شهری بود که برطبق آن کارگران بی بایست خود را به مبارزات اقتصادی محدود کنند و مبارزات سیاسی را بعهده بورژوازی لیبرال بگذارند - ه - ت

بعد از دشواریهای زیاد ، سرانجام این مدرک را از فرماندار وتیمک گرفته و تصمیم گرفتیم که به خارکوف بصریم .
در آنجا می بایستی در امتحانی که شامل رشته های کالبد شناسی ، روانشناسی و پرستاری میشد شرکت کرده و قبول
میشدم تا اینکه میتوانم دیپلم اضریضی را تبدیل به دیپلم روسی نمایم . دیپلم روسی بنوع خود مرا قادر میساخت که
گذرنامه قدیمی را که در آن ذکر شده بود " فقط در جائیکه یهودیان اجازه زندگی کردن را دارند با ارزش است "
را با گذرنامه جدید که در آن نوشته میشد " مامای یهودی حق زیستن در هر نقطه روسیه را دارد . "
عرض کنم .

www.KetabFarsi.com

کار در خارکف

در حدود سه ماه قبل از شروع امتحانات، در تابستان ۱۸۹۹ وارد خارکف شدم. بی بایست رئیس مطالب دوره ای را که دیده بودم یاد میگرفتم. در دانشگاه اسم نویسنده و خود را جهت امتحاناتی که در پیش داشتیم آماده میکردم. اما انجام اینکار یعنی اسم نویسی در دانشگاه کار ساده ای نبود. طبق مقررات، همه کسانی که قصد داشتند امتحان دهند بی بایستی مقیم دائی خارکف بوده باشند. ولی برای اینکه کسی بتواند یا گذرنامه بیبستی اطاقی بگیرد بی بایستی مدرکی میداشت که صلاحیت از جهت شرکت در امتحان نشان میداد. در نظر اول کار غیرممکنی بنظر میرسید، ولی بزودی دریافتیم که با ده رومل "مالیات اختیاری" بسانگی میتوان ترتیب اینکار را داد. هنگامیکه رسوایان جاهانی در دانشگاه که بی بایست برسد، بوسیله کانالهای مطمئن رسید، کارها رو به راه گردید. بعد از قانونی کردن اقامت در خارکف از این طریق غیر قانونی، فوری مشغول آمادگی برای امتحاناتی که در پیش داشتیم گردیدیم و بیشتر از آن در صدد ارتباط با جنبش انقلابی زیرزمینی برآمدیم.

زمانی که در خارج بودم شنیده بودم که بعد از برگزاری اولین کنگره حزب در بهار ۱۸۹۸، تشکیلاتهای موسیال - دموکراسی دیگر بصورت اتحادیه ها، گروهها و یا محافل بی ارتباط نبودند، اگر چه در همه شهرها تعداد زیادی دستگیری رخ داده بود. میدانستم که حزب در کنگره متحد شده بود و همچنین میدانستم که در همه نقاط کشور کمیته دارد. کاملاً مطمئن بودم که در خارکف کمیته ای باید باشد و من بی بایست فقط آنرا پیدا میکردم.

اگر چه کمیته بسیار پنهان و سری بود، با این وصف خیلی سریع ترتیبی دادم تا با بعضی از اعضای تماس برقرار نمایم و به تشکیلات محلی آن بپیوندم.

تشکیلات محلی هسته ای منظم از کارگران انقلابی بود. علییرغم اینکه هنوز شکل مشخص سازمانی پیدا نکرده و حتی اسم مشخصی هم نداشت، در محافل کارگری تبلیغات راه بی انداختیم. همه وظایف تکنیکی از قبیل چاپ اعلامیه، پنهان کردن آنان و بخش نوشته های مختلف، تهیه مراکزی جهت جلسات سری را انجام میدادیم. اجتماعات غیرقانونی تشکیل میدادیم که در آنها گزارشات و سخنرانیهای درباره موضوعات سیاسی و اقتصادی انجام میگرفت.

کسرت، نمایشنامه و کارهای بود درآمد دیگر ترتیب میدادیم و از این طریق درآمد لازم جهت چرخاندن تشکیلات را فراهم میکردیم. از این بول همچنین برای حمایت از اعتصابگران و یا آن رفقای که دستگیر شده بودند استفاده مینمودیم. هرگز بفکرمان نمی رسید که بی بایست نه تنها به رفقای دستگیر شده بلکه به آن رفقای هم که تمام روز به کارهای سازمانی مشغول بودند و جداً از گرسنگی در حال مرگ بودند کمک مالی نمائیم. بسیاری از ما نه شغل معینی داشتیم و نه هیچگونه مقرری از خانواده دریافت میکردیم و بشدت زحمری کشیدیم. و من کاملاً به بی بولی عادت کرده بودم. برایم عادی شده بود ولی با این وصف و با وجود گذشته ام، وضعیتش که در خارکف داشتیم غیر قابل تحمل بود. بسیار روزهایی بود که هیچ چیز جز جیره ای آب برای خوردن نداشتیم، حتی بولی برای خریدن نان نداشتیم چه رسد به غذا. نیام طول روز را جهت انجام کارهای لازم میگذراندم، دیگر روی پاهایم نمیتوانستم بایستم و دچار سرگیجه میشدم. در چنین روزهایی جستجو برای یافتن آپارتمانی بخاطر جلسات سری و یا نگهداری نوشته های غیرقانونی ضروری و اجتناب ناپذیر بود. مجبور بودم، دکترها، وکلاء، مهندسين و دندانپزشکیهای "سمپات" را ملاقات نمایم. این افراد خانه های کوچک گیم و نری داشتند. آنها خیلی مهمان نوازانه به آدم احترام می گذاشتند و يك فنجان چای همراه چند کلوچه تعارفان

میکردند. آنها خبرند داشتند که شخص مقابلشان گرسنه و محتاج غذاست و یک کلوچه دردی را دوا نمیکند. یکسار درد گرسنگی آنقدر عذاب داد که از فرصت غیبت صاحبخانه ام استفاده کرده، به آشپزخانه رفته، یک تیکه بسزرگ نان بریده آنرا در سوپ کلم اشتها آور و پرچینی فروروده خود را در داخل اطاقم محبوس نموده و آنرا بلعیدم. وقتی صاحبخانه ام برگشت چیزی راجع به اینکارم به او نگفتم. در آن روزهای گرسنگی شدید در ناامیدی محضی بسر میسرورم. ترجیح میدادم بمیرم ولی کار حزبی و همکاری با رفقایم را رها ننمایم. چنانچه بدنبال پیدا کردن شغلی میرفتم. بمعنی این بود که من بایست کار حزبی را رها کرده و به چیزی مشغول شوم که نه بلد بودم و نه کمترین علاقه ای بآن داشتم. از شغل مامائی متنفر بودم. در تمام زندگی آینده ام هرگز به نوزادی برای بدنیا آمدن کمک نکردم.

بیماری، مرا از این گرسنگی مداوم نجات داد. دکتر تذکره داد که مرض من ناشی از گرسنگی بوده است. ایسین تشخیص ناخونی رفقایم را تکان داد. وقتی خوب شدم، فوراً کاری در کتابخانه زمستوا* برایم پیدا شد. کسار ساده ای بود و مزدم را که در روزی در روز بود روزانه دریافت میکردم. علاوه بر این بزودی دریافتیم که کتابخانه زمستوا برای مقاصد انقلابی میتواند بکار گرفته شود، بدین خاطر وجدانم کاملاً راحت شده. احساس نمودم که در آنچنان وضعی نمیتوانم بسر میسرورم که حتی میتوانم برادرم را هم بآنجا بکشانم. قصدم این بود که او احتیاناتش را در مدرسه گسرامر خارکف بگذراند. نقشه هایم جمعاً موفقیت آمیز نبود، ولی مهمترین کار صورت گرفت: برادرم به جمع انقلابی ما پیوست و بعد با تبدیل به یک کارگر بسیار فعال جزب و یک بلشویک گردید.

با توسعه فعالیتمان در بین کارگران، کمیته احساس کرد که ما کارگران حزب احتیاج بیشتری به آموزش شوریک داریم. پانزده نفر از اعضای بسیار فعال به کار شوریک در کلاسها گماشته شدند. بنسبت مطالعه میکردیم و مسائل بسیاری می آموختیم. هر زمان با اینکار هیك از ما مشول هدایت محافل کارگری نیز بود.

لو محفل کارگری تحت اختیار من بود. یکی از آنها مرکب از کارگران راه آهن خارکف بود. شش کارگر جوان همراه با متشکل کننده آنان - واسیلی شیکوف - در آن بودند. این گروه دوشب در هفته جلسه داشت. کتاب بوگدانسیف بنام "اقتصاد سیاسی" را میخواندیم. ولی حقیقت را گفته باشم، اغلب از موضوع بحث اصلی خارج میشدیم. پیاره ای اوقات بصورتهای پراکنده هر آنچه را که در خارج شنیده یا دیده بودم برای آنان تعریف مینمودم. گزارشاتم از کارگران ارضینی و سویمی توجه عظیمی در محفل بر می انگیزت. اینبار هم کارگران با علاقه مخصوص راجع به جملاتم بسا انقلابیون روسی که در خارج اقامت داشتند، از من می پرسیدند. این منحرف شدنها از بحث اصلی باعث نگرانی مسین و شیکوف گردید. پیشروی ما برای تمام کردن صفحات لازم از "اقتصاد سیاسی" کند و آهسته بود. من حتی در مورد عدم موفقیتیم به کمیته شکایت کردم. کمیته سعی کرد با گفتن اینکه از آنجا که کارگران مشتاقانه به روایات من گوش داده اند، بر کارم بهدر نرفته و من می بایست به جرخاندن محفل بصورت گذشته ادامه دهم، دلداریم ده.

محفل دیگر هم مرکب از کارگران راه آهن بود که در ایستگاه لوموین جلسه داشتیم. ما موفق به پیشبرد کار مسدوم در این محفل نشدیم. شخصاً قادر نبودم که کار تمام محفل را با تمام وجود به پیش ببرم. زیرا به کارهای تشکیلاتی علاقه بیشتری داشتم و کاریك مبلغ را بمن واگذار کردن اشتباه بود. بیشتر به برقراری ارتباط تشکیلاتی با کارگران لوموینی از قبیل بخش اعلامیه و نوشته های غیرقانونی و بودن دستور العمل های کمیته میان کارگران، علاقمند بودم. بنا به رهبری نمودن يك محفل، رفت و آمدهایم به لوموین زیاد بود و حضورم در ایستگاه پرت و دور افتاده خالی از خطر نبود. بزودی این امر باعث کنجکاهی آدمهای فضول شد. علاوه بر محافل ایستگاه راه آهن خارکف و ایستگاه لوموین.

* هیئت روستائی که با محدودیت انتخاب میند و در آن مالکین غلبه داشتند، در ضمن شامل نمایندگان عناصر کولاک دهقانی (سوزواری ده) هم میند - ه - ت

تعمیر نزدیک با یک کارخانه بلژیکی از طریق یک کارگر بیر تبعیدی از سنت پترزبورگ بنام اونوفری زلابین داشتم. زلابین همیشه محکمی از کارگران هونیار طبقاتی در این کارخانه بلژیکی تشکیل داد. سپس این گروه همراه با زلابین اعتصابی را در آنجا رهبری نمود و این در دورانی که زلابین همواره از طریق من با کمیته تماس داشت. من اعلامیه بساو میدادم تا در میان کارگران اعتصابی پخش نماید و به او پول میدادم تا به خانواده کارگران بپردازد. این پول و بلیسی که بر روی آن هدیه را ملاقات کرده و پول را رد و بدل مینمودیم. بعدها در بازجویی پلیس مدرکی عمده علیه من بحساب آمد.

علاوه بر کار همینگی خود، اغلب مجبور بودم مأموریت‌های ویژه ای نیز برای کمیته انجام دهم. یکبار کمیته بمن دستور داد تا بیدرنگ به ولنا رفته و کیفی را که بر آن نوشته های غیرقانونی بود و مخصوص تشکیلات خارکف تهیه گشته بود بگیرم. راجع بدلیل رفتن به صاحبخانه ام با پروشی تمام دروغ گفتم. گروه صاحبخانه ام زن سمپاتی بود ولی چون آدم شایعه بوداری بود، دلیل واقعی را باو نگفتم. زیرا ترسیدیم که از زناش یکجوری در رود. بنابراین باو گفتم که یک مسئله مهم خانوادگی پیش آمده و پدر و مادرم بطور ناگهانی مراغم را گرفته اند. یکی از اعضای کمیته صد روسل و آدرس مورد نظر را در اختیارم گذاشت و من آنشب عازم شدم.

در ولنا بد شایمی در انتظارم بود. رفیقی را که قرار بود ببینم در خانه نیافتم. تمام روز را در آن شهر غریب سرگردان بودم. غروب هنگامیکه بالاخره آن رفیق را ملاقات نمودم. در کمال تاسف دریافتم که نوشته اصلی مربوطه در ویتمسک است. بسرعت بخترف ویتمسک حرکت کرده و بزودی آدرسی را که بمن داده شده بود پیدا کردم. خانه به یک تا جریبولدار تعلق داشت که پسرش را در خارکف پیشناختم. بوسیله او بود که با روزنامه غیرعلنی یوزنی رابوچی (کارگر جنوی) ارتباط برقرار نمودم.

او را در حالیکه بسیار نگران بنظر میرسید ملاقات نمودم. در اطاق درسته اش در منزل بزرگ و مجلل بسطروش نشسته بود و در انبوهی از نوشته های غیرقانونی غرق شده بود. سر صحبت را که بامن باز نمود معلم گردید کیسه پیشخدمت‌شان چندین روز تلاش مبرکده تا اطاقش را تمیز نماید و او بهانه های مختلف میآورد تا پیشخدمت را بناخسل اطاق راه ندهد. ولی اینکارش نمیتوانست مدت زیادی دوام آورده و افراد خانه اش زود یا دیر به حقیقت پی میبردند. شخصی اسامی شهرها را در نامه ای که بمناطق مختلف فرستاده شده قاطی کرده و بجای ویتمسک شهر ولنا را برای تحویل نوشته ها ذکر کرده بود و این باعث گشته بود که رفقای مختلف برای دریافت نوشته ها هنوز نیامده بودند.

بعد از تحویل گرفتن آن بسته گرانبها که آنها نگرانی ایجاد نموده بود به خارکف برگشتم. غیبت طولانی باعث شده بود که کمیته از من قطع امید نماید و برگشتم موجب خوشحالی فراوان گردید. نوشته های که آورده بودم بطور عمده از انتشارات گروه "رهائی کار" بود. فقط تعدادی از کتابها از انتشارات "رابوچی دلو" (امر کارگران) بود.

در آنزمان بین اکتونیست‌ها سرریزنیستها از یکطرف و مارکسیستهای ارتدکس که طرفدار مبارزه ای سیاسی و همه جا گسترده بودند از طرف دیگر جدل بود. لنین در اثر معروف خود که از تبعیدگاهش فرستاده شده بود. به تمام عقاید بیان شده در کرد و... که توسط کوسکوفنا نوشته شده بود اعلام جنگ داد. در این جدل اکتونیست‌های تشکیلات خارکف طرفدار مواضع لنین بودند. فقط کارگرانی اینجا و آنجا هم در مرکز و هم در پیرامون تشکیلات منززل بنظر می آمدند و بهمین دلیل نیز برخی اوقات پلیسکهای دائمی در جلسات رهبران خارکف صورت میگرفت.

یولی ایسمیوویچ سیدرنایم (مارتفم) که در آن زمان تحت نظارت پلیس بنر بولتاوا زندگی میکرد و مخفیانه با مادر خارک تماس میگرفت. کمکمان کرد تا پسر این مسئله موضع قطعی بگیریم. در آن زمان فکرش را هم نمیکردیم که همین مارتف پرنور روزی تلاش خواهد نمود که برخاکستر آتش انقلاب روس آب سرد بریزد و بعدها رهبر منشویکها خواهد شد. نمیتوانم دقیقاً بخاطر بیاورم که چه نوع ارتباطی بین کمیته خارکف و هیئت تحریریه روزنامه "کارگر جنوبی" وجود داشت. ولی بیادم است که این ارتباطات بسیار نزدیک بود. بسیاری از اعضای کمیته خارکف برای "کارگر جنوبی" می نوشتند. اگرچه تمایلات جدائی بر سر مسائل تشکیلاتی آشکار بود. ولی هر شماره این روزنامه سیاسی مبارز برای تمام تشکیلات خارکف شادی بارمضان میآورد. یکبار من مسئول تماس با روزنامه "کارگر جنوبی" که چاپخانه اش در کرمچوک بود، گشتم.

کمیته خارکف با وجود ازدیاد مداوم کارهایش، فعالیت خود را بطرز فوق العاده مخفی به پیش میبرد. حتی ما کارگرانی که پیرامون هسته مرکزی بوده و مسئولیتهای بسیار مهمی داشتیم، بسیار محدود بودیم. خود من، که وظایف مختلفی را که محتاج قدرت عظیمی در امر مخفی کاری بود انجام داده و بنابراین قابل اطمینان بودم، هرگز در یک جلسه کمیته شرکت نکردم. اگرچه با چندین نفر از اعضای کمیته رابطه رفیقانه ای داشتم. آنها عادتاً با طاق من آمده و منم به ملاقات آنها میرفتم. نه تنها بهنگام کار، بلکه در شبهای آزادی هم که البته بندرت اتفاق میافتاد همدیگر را ملاقات نموده یا هم جای صرف کرده و از این در و آن در صحبت میکردیم. این مخفی کاری عمدی کمیته نه تنها اثر بسیار بدی بر روی شخصیت کارگران گذاشت بلکه تا تیر بدی هم بر روی فعالیتهای پیرامون کمیته نهاد. از آنجائیکه کوچکترین مهمی در تصمیمهای کمیته نداشتیم. مجبور بودیم که از تصمیمات هم کورکورانه اطاعت نمائیم. این مخفی کاری زیاد از حد باعث نارضایتی شدید در صفوف ما گردید. مسئله در چندین جلسه پیرامون کمیته طرح گشت. در یکی از آنها من با حواریت به این موضع اعتراض نمودم. وقتیکه کمیته به این نارضایتی پی برد، یکی از اعضای بنام دگسر ایوانف گفت: "اینها همه اش بی معنی است، ما نباید به اطرافیان کمیته هیچگونه اختیاری بدهیم، اصلاً توطئه ای هم در کار نیست. اینها همه اش زیر سر آن کلیبی کوچک است." (مقصودش من بودم).

در این مشاجره که بین کمیته خارکف و اعضا آن جریان داشت، اعضا مرکزیت را متهم به بوروکراسی و دانشمن امتیازات زیادی نمود. هم مرکزیت و هم اعضا يك امتیاز داشتند و آن دستگیری آنها بوسیله پلیس تزاری، اگر نه امروز ولی فردا بود. مشاجره و نزاع آنها علتش نه اعمال توطئه گرانه مرکزیت، مطالبه های بیدلیل اعضا و با خود سرپیایی آنان هیچکدام نبود. بلکه دلیلش این بود که جنبش کارگری در خارکف بسوء حال رشد بود. در حالیکه ماهنوز درگیر کانالهای تشکیلاتی که بوسیله آنها کارهایمان را جلو میبردیم، بودیم. سعی خواهم نمود تا شرحی بفضیلت از تمسک ساختمان تشکیلات خارکف از بالا تا پایین بدهم. يك شکل تشکیلاتی معین در خارکف و نیز هیچ جای دیگر روسیه وجود نداشت. برخی اوقات کمیته های محلی انتخاب میشدند. بعضی اوقات آنها بوسیله مرکزیت انتخاب میشدند و بعضی اوقات با اعضای انتخابی تکمیل میگشتند. اغلب اوقات، این کمیته ها بوسیله يك انقلابی فعال (یا گروهی او انقلابیون) به شهر که در بین توده های وسیع ارتباطات قوی ایجاد نموده بودند تشکیل میگشت. این فرد (یا گروه) چند رفیق قابل مضطرب را انتخاب کرده و خود را يك کمیته اعلام میکرد. کمیته خارکف، تا آنجائی که من اطلاع دارم، نه انتخاب شده بود و نه انتخاب، بلکه از طریق فوق الذکر تشکیل شده بود.

پس از کمیته (بدنه هدایت کننده)، پیرامون (بدنه عمل کننده) تشکیل میشد که مرکب از چندین گروه از رفقا میشد. تقسیم کار درستی چه در کمیته و چه در پیرامون وجود نداشت. بطور فعال کمیته منشی نداشت، بخشهای جزئی برای کار تشکیلاتی، تبلیغی و یا ترویجی نبود. حتی مسئول کارهای مطالعاتی هم نداشتیم. تنها تقسیم کار در بین کمیته و پیرامون این بود که اولی وظایف را هدایت مینمود و دومی آنها را انجام میداد. ولی هر کدام از ما میبایست در آن واحد مبلغ، سازمانده، جایجی و بخش کننده بانیم.

در میان توده واقعا پرولتری، کارگران راه آهن حامیان عمده کمیته خارکف بودند. این کارگران تشکیلات خود را داشتند که شامل تعدادی محفل میشد و در راه آنها محفل مرکزی قرار داشت. محفل مرکزی بنوعی خودبوسه بود و کارگر برجسته، وائی کف و ماتروسیف که عضو کمیته خارکف بودند رهبری میشد و اساساً وائیکف بود که نقش مهمی در تظاهرات اول ماه ۱۹۰۰ خارکف را بازی نمود و سپس در زمان دستگیرمان نقش تنگینی داشت. حامیان دیگر محافل کارگران لکوموتیو (دیزل) بودند که رهبر آنان کارگری بنام سیمونف، عضو کمیته خارکف بود. همچنین ارتباطات محکی با کارخانه بلژیکی، کارگران کارگاههای راه آهن لیسونین و تعداد غیر قابل شماری از محافل دیگر وجود داشت. همچنین تماسهایی نیز با افراد کارگر در کارخانه های دیگر خارکف وجود داشت. با صنعتگران شهری هم تماسهایی گرفته میشد که البته در این قسمت اوضاع زیاد خوب نبود. در بخشی از گروه اپوزیسیونی وجود داشت که بوسیله ماخف، کارگری از ایوانوفو-وزنسنسک رهبری میشد. این گروه نوی از "اپوزسیون کارگران" را نمایندگی میکرد. ماخف پیش از هر کس دیگر از روشنفکران متفکر بود و بندهت هم مخالف سیاست بود و نظریش این بود که کارگران بی پایستی مبارزه اقتصادی را به پیش ببرند. کمیته خارکف اعضای زیادی داشت (زیاد از نظریک تشکیلات مخفی). ولی صورت برابری درست از آنها کار بسیار مشکلی بود. هیچکدام از ما کارت عضویت نداشتیم. حکمی که ما را عضو حزب محسوب میکرد در حقیقت در اعساق سینه هایمان جای داشت. براحتی میتوان گفت که هنگام تظاهرات اول ماه ۱۹۰۰، سازمان قدرت خود را دستکم گرفت. زیرا نمیدانست نفوذش اینهمه زیاد است. در نتیجه تظاهرات اول ماه ۱۹۰۰ هم برای کمیته و هم اعضا، تعجب آور بود. اعلامیه های اول ماه ۱۹۰۰ که در چاپخانه مجله "کارگر جنوبی" چاپ و در بین کارخانجات پخش شد. کارگسوان را به اعتصاب و تظاهرات فرا میخواند. ولی آنچه که در اول ماه ۱۹۰۰ اتفاق افتاد، بسیار بالاتر از انتظارات ما بود.

صبح، کارگران راه آهن به خیابانها آمده و جلسه ای در لوادا برگزار نمودند. آنها پرچم سرخی را باز کرده و یکی از اعضای کمیته، وائیکف نطقی ایراد نمود. فرماندار، پس از شنیدن خبر تظاهرات، نتابیده به لوادا شتافت و در آنجا با وائیکف که در میان انبوهی از جمعیت محاصره شده بود روبرو گردید. پس از گفتگو با وائیکف، فرماندار مجبور به عقب نشینی گشت. کارگران بخش لکوموتیو یک راه پیمائی برای انداختن و میخواستند از طریق گذشتن از شهر به تظاهرات کارگران راه آهن به پیوندند. ولی قزاقها با بستن راه آهن، مانع انجام اینکار گشتند. در حین ریز و خوری که بین کارگران لکوموتیو و قزاقها روی داد، برخی از کارگران شجاعتر چند قزاق را خلع سلاح نموده و نیزه ها را بعنوان یادگار این پیروزی بلند کرده در هوا میچرخاندند.

اعتصاب عمومی اول ماه ۱۹۰۰ در خارکف همچنان زیادی بوجود آورد. پس از آن کارها مشتاقانه تر و سرعتر به پیشرفت. ولی اگر اعتصاب با درمروزی داد، پلیس خارکف هم از آن درس گرفت. همه نیروهای پلیس برای شکار ما بسیج گشت.

ابتدا یک گروه هیجده نفره از کارگران راه آهن، که ماتروسیف و وائیکف را در بر میگرفت، به بیم بریاد داشتن تظاهرات اول ماه ۱۹۰۰ دستگیر و به ایالت ویاتکا تبعید گشتند. بسیاری از ما بندهت تحت تعقیب جاسوسان قرار می گرفتیم و این منجر به دستگیری کل سازمان و اکثر محافل گردید. پلیس خارکف در جاسوسی به خای پلیس ورشو نبود. بطور مثال، یکبار من از اینکه مورد تعقیب پلیس قرار گرفته باشم کاملاً بی خبر بودم. بعداً اگر ریافتم که تمام طول مدت تابستان تحت تعقیب پلیس بوده ام و از آن اطلاعی نداشته ام، یکماه قبل از دستگیریهای عمومی، جاسوسان شیوه فعالیت خود را تغییر دادند. آنها آشکارا مرا تعقیب کرده و خانه ام را تحت نظر گرفتند. وقتی مجبور میشدم که کار لازمی را انجام دهم، بی پایستی از صبح زود دست بکار شوم و وانمود کنم که برای خرید میروم. برخی اوقات به مغازه های مختلف میرفتم، به مغازه لباسفروزی رفته و چندین لباس را پوشیده، و امتحان میکردم که البته اینکار وقت زیادی می گرفت ولی بهر حال جاسوس خسته میشد و میرفت.

یکبار لازم بود که يك بسته اعلامیه را حمل کرده و مسائلی را با دوکارگر لوموتینی در میان بگذارم . صبح در حالیکه با طرف خود نگاه میکردم بطرف ایستگاه شروع بحرکت نمودم . وقتیکه سوار قطار شدم متوجه مرد مضمونسی که دارای بینی بینی بود شدم ، او سوار واگن بعدی شد . هنگامیکه در ایستگاه لوموتین از قطار بپایه شدم او هم بیاین آمد . به سکونی که رفقای کارگر را قرار بود ببینم نظری انداختم ، آنها منتظر بودند . از کارشان گذشته و ظاهراً آنها را نادیده گرفتم . آنها فوراً دریافتند که مسئله ای وجود دارد و هیچگونه ابراز آشنایی با من نمودند ، به کافه ای رفته و فنجانی جای سفارش دادم . در حالیکه مشغول نوشیدن جای بودم ، فکر میکردم که بعد از آن چه باید بکنم . در پشت میز دیگری همان نزدیکی ، رفقایم نشسته و آبجو میخوردند و در پشت میز سوی ، مرد بینی بهم نشسته و او هم جای مینوشید . از بس که کل جریان بهیچ بنظر میرسید نزدیک بود که بعد ای بلند بخندم . با وجود این ، تا ورود قطار یعنی خارکف همانجا نشستم . در حالیکه بسته اعلامیهها صحیح و سالم در زیر جورابها و لباسهایم پنهان گشته بود سوار قطار شدم .

وقتی به شهر رسیدم ، مرد بینی بهم دیده نمیند . در شهر آنقدر پرسه زدم تا نزدیک بود از خستگی از پا بیفتسم . سپس تصمیم گرفتم بمنزل یکی از دوستانم که پرستاری بود که در بیمارستان "جامعه پزشکی" در خیابان پوشکین زندگی میکرد بروم . در آنجا لقه ای نان و یک فنجان جای صرف کردم . اعلامیهها را در اطاق او پنهان نموده و وقتیکه باندازه کافی استراحت کردم ، بخانه برگشتم .

ولی این تازه اول کار بود . آیشب بوسیله پلیس از خواب بیدار شدم ، در بین آنها چشم به همان مرد بینی بهم افتاد . آنقدر ناراحت شدم که تصور میکردم دلم خوابی بینم . ولی بلافاصله بخود آمده و می پردم که حقیقت تلخی است ، این بار نوبت من رسیده بود که بزندان افکنده شوم . گویی برایم عادت شده بود که مرتب خوش شانسی بیارم . در ورشو فعالیت نموده بودم ، بخارج مسافرت کرده و کارهای بسیار مهم و خطرناک را در خارکف بدست یکسباز انجام داده بودم و اکنون وقتش رسیده بود که اینها همه تلافی گردند . اما تمام این توجیهات فلسفی ام نمیتوانست جلوی احساس تلخی را که با مشاهده از دست دادن آزادیم بمن دست داده بود بگیرد . همه کسانی که برای اولین بار چپری را تجربه مینمایند همین احساس مرا دارند . و بدتر اینکه با دیدن قیافه خوشحال افسر پلیس بیشتر عصبانی میشدم بادامیکه اطام زیر و رو میشد ، او با بذله گویی پرسید : "خیلی ناراحت شدی؟" حتماً فکر میکردی ماجرا مثل آن زمان فرانسوی اتفاق خواهد افتاد که افسر جوان ورشیدی روپوش ایستاده و میگفت : "مادام . گرچه اینکار قلب را مهشکند . اما چاره ای نیست . بنام قانون ترا دستگیر میکنم ." سپس مشغول زیر و رو کردن کتابهای روی میز گردید . در حالیکه کتابهای "سرمایه" "مارکس" و "اقتصاد سیاسی" را در دستهایش میچرخاند گفت : "سرمایه خیلی داری ، ولی فقه شصت کویک در کیفیت است ."

بقیه شب را مجبور شدم در ایستگاه پلیس بگذرانم . جائیکه يك فاحشه مست با آخرین توانش فریاد میکشید . تا موقعیکه اشعه های نوازش کننده طلوع آفتاب همه چیز آرامش بخشید . در جلوی چشمانم آن زن حوله ای از یک پلیس در حال انجام وظیفه در دیدم . مردی با ریش متعایل به فرمز که کت فراك خورش و حتی بتن داشت در تمام طول شب بالا و پائین میسرفه و قدم میزد . با زمزه های احترام آمیزی ، افراد پلیس یکدیگر اشاره نمودند که این مرد بجم اختلاس اموال دولت دستگیر گردیده است .

صبح زود یکی از زندانهای معروف خارکف منتقل شدم . رئیس زندان ، در آن هنگام ستوان سرهنگ دیخوف ، که خد ریشهایش ، چشمان لوح و حالت جانی مانندش مرا بیاد کلید داران زندان انداخته میلتن بخوی و جفشان کرده است دیخوف و سرماز قابل اعتماد داشت ، استاویک و ملیتک ، آنها بنوبت در راهروی مخفی کشیک میدادند ، از این راهرو

باریک و تاریک با سلولهای که در دو طرفش قرار داشت و بحق اسم مخفی بخود گرفته بود هیچ صدائی را بداخل راه نداد .

ملینک و استانیك عجیب خوب تربیت گشته بودند . آنها ترجیح میدادند بمیرند ولی جواب سئوالات مرا ندهند . هر کس بعد از مدتی زندان مانند آن آرزو دارد بتواند صدای خودش را بشنود و من هم سعی نمودم صحبت با ملینک و استانیك را باز کنم ولی بیفایده بود . هر روز ساعت شش تخت خواب الواری و تشکم را جمع کرده و به دیواری بستید . نیمکت و میز هم به همین صورت بند دیوار بسته بود . از آنجائیکه قد کوتاهی داشتم ، برایم بسیار مشکل بود که خود را به آستانه پنجره بلندی که وجود داشت رسانده و احتمالاً گوشه ای از آسمان را ببینم . در تمام مدت روز نمیتوانستم دراز بکشم چون تخت خواب فقط در ساعت شش بعد از ظهر باین آورده میشد . در حدود پانزده بیست دقیقه ای در گوشه پرتی از حیاط زندان اجازه داشتیم قدم بزنیم . در انتهای حیاط پاسگاه مرد نگهبان قرار داشت ، پشت سرم ، نگهبان دیگری که مطلقاً ساکت بود قدم میرفت .

بر خلاف تمام آن شرایط بد ، ما يك زندگی اجتماعی را در آن راهرو مخفی میگذرانیدیم . ضربه زندهای مشتاقانه ای که علامت رمزمان بود در تمام طول روز ادامه داشت . حتی در مستراح هم برای یکدیگر یادداشت میگذاشتیم ، بطور مثال ، یادداشتهایی که برای من گذاشته میشد به اسم "کلاغ زانسی" بود . هر بار که نگهبان مرا بسه مستراح هدایت میکرد ، در میان لوله های آب ، بدنبال نامه هایی به اسم "کلاغ زانسی" میگشتم .

پلیس در ارتباط با ما که در حدود ۲۰۰ نفر دستگیری داده بودیم بقدر کافی مدارك داشت . اکثریت پس از سه چهار ماه آزاد شدند ، فقط "خطرناکترین" باقی ماندند . همچنین برای ما چندین جمله بازجویی ترتیب دادند که در آنها کاپیتان نوربرگ ، افسر شناسی که دستگیر کرده بود نقشه مهمی در آنها داشت . او به هر حيله ممکن متوسل شد تا مرا بدام اندازد .

یکبار در حین بازجویی ، خطاب بمن گفت : " دیکه اینرا نمیتوانی تکذیب کنی که ارتباط با "کارگر جنوی" از طریق تو گرفته میشد . میخواهی یادآوری نمایم که شیی که در بروقت برگشتی ، دختری را در اطاقات یافتی که از اکاترینوسلاف آمده و يك سبد بر از جمله "کارگر جنوی" همراه داشت ، و در جواب سئوال تو که پرسیدی "اوضاع در آنجا چطور است؟" جواب داد " بد نیست ، داریم برای خودمان اسبی پیدا میکنیم ."

این جزئیات بر زمین میخکوم کرد . همه این ماجرا حقیقت داشت و تنها کسیکه میتواند آنرا لو داده باشد زلابین بود که او هم در آن گفتگو شرکت داشت . نوربرگ ، در حالیکه از تاثیر اینکارش لذت میبرد ، ادامه داد که زلابین از آنجائیکه همه حقیقت را اعتراف نموده آزاد گشته است . در آن لحظه نمیتوانستم مطمئن شوم که آیا زلابین بما خیانت نموده و یا نوربرگ زیرکانه از خودش اینرا ساخته است .

آنافری زلابین از زندان آزاد گشت و ما دیگر مرکز او را ندیدیم . بعدها در مارس ۱۹۲۴ . در حین اقامت کوتاهی که در لنین گراد نمودم . در بین اشیاء اداره پلیس سابق پرونده جریان خارکف را یافتیم و در آنجا با چشمان خود وجه اعتراف صانقانه انافری زلابین را مرور نمودم .

اگرچه در تمام تابستان ۱۹۰۰ تعقیب گشته و گرچه تمام تشکیلات نار و مار شده بود ولی بازجویی ها نشان داد که پلیس برای گروه بخدی نمودن ما و بستن جرم به ما با اشکال مواجه بوده . آنها بر طبق شواهدی که جاسوسان ارانسیه داده بودند ، ما را شورشی میدانستند . ولی از اینکه هر کد امان چه جرمی را مرتکب گشته خبر نداشتند و اگر فیرد برولی در بین ما پیدا نمیشد که جبری را لو بدهد هرگز از جبری با اطلاع نمیشدند . پس از سه چهار ماه از دستگیرمان

هنوز پلیس نمیدانست که کدامیک از ما عضو کمیته است. ولی بناگهان موضع برایشان روشن گشت.

یکی از کارگران جوان دستگیر شده در مدت بازجوییش اعتراف کرده بود که وائیکف و ماتروسیوف که بعد از تظاهرات اول ماه ۳۰ به ایالت ویاتکا تبعید گشته بودند از رهبران بودند. پلیس نیز فوری آنها را بازگرنانده و بزندان خارکف افکند. سپس وائیکف اعتراف نمود، در حقیقت چون از آنجائیکه کسی او را لو داده و در ضمن ناراحتی هائی هم گسه در طول سفرش از ویاتکا کشیده بود. برا و آنچنان تا تمبر بقی گذاشت که او هم بطرز شرم آوری به پلیس کمک نمود تا در مورد مسئله ما همه چیز را کشف نماید. خیانت وائیکف تا تمبر مایوس کننده ای بر همه ما گذاشت. پلیس هم از وضعیت عالی در پوست خود نمیگنجیده خوشحالتترین آنها کاپیتان نورنبرگ بود. وائیکف بعد از اعترافش آزاد گشت. بعد از بیرون آمدن از زندان به مشروب بنامه بود و بعد از مدتی بر اثر مشروب خوری زیاد ترگشت.

پس از بدست آوردن اطلاعات لازم، پلیس تعدادی از رفقای ما را پس از سه چهار ماه حبس آزاد نمود. با وجود این تعداد قابل ملاحظه ای از ما هنوز در زندان بود. برای مدتی طولانی نمیتوانستیم درک کنیم که چرا پلیس مرا بیش از اعضای کمیته در زندان نگه میدارد. میدانستم که آنها همه جزئیات را راجع به تشکیلاتمان میدانند. من عضو از کمیته نبودم و ولی در یکی از بازجوییها بزودی متوجه شدم جریان از چه قرار است. مرا بد فتر زندان بسرزدند و نورنبرگ پس از يك احوالبرسی بنامشان خطاب بمن گفت: "بازجویی از کمیته خارکف بپایان رسیده است. همه منکرین حتی اعضای کمیته هم آزاد شده اند ولی تا زمان دادگاه تحت نظارت قرار دارند. بهر حال ما تصمیم گرفته ایم که ترا برای مدت بیشتری نگهداریم. خارجکنوه سردبیر مجله کارگر جنوبی دستگیر شده است. طبق شواهد موجود تو با او تماس نزدیکی داشته ای." در جواب میثوالم که "پس نگهداشتن من بچه درد میخورد؟" و "میدانید که بهر حل چیزی از زبان من بیرون نخواهد گشیده." نورنبرگ فرید، "خارجکنوه مرد زورمند یست که تا زگیله دستگیر شده است. تو يك زنی و سلامتی تو در زندان تحلیل رفته. اعصابت ضعیف گشته و بدینجهت تو بیشتر از خارجکنوه آمادگی حرف زدن داری."

مشکل است بتوانم خشم خود را در مقابل اینهمه اگستاخی توصیف نمایم. شدیداً آرزو کردم که بتوانم با او تابلست بنمایم که روحیه ام از بین نرفته و هنوز قدرت تعرض داریم. تنها طریقی اعتراض و اعلان يك اعتصاب غذا بود. تصمیم گرفتم بتنهائیز و بدون درگیر نمودن رفقای جدیدی که شخصاً با آنها آشنائی نداشتم و بتازگی دستگیر شده بودند. اعتصاب غذا را اجرا نمایم. سلولهای زندان هرگز خالی نمیشد و ما اغلب بشوخی میگوئیم: "زند ان نیز همچون طبیعت نمیتواند خلا را تحمل نماید."

در آنزمان، بد پریت زندان، دادستان و پلیس هنوز از اعتصاب غذا بسیار بیم داشتند و زمانیکه همه کارکنان زندان از اعتصاب غذای من مطلع گشتند بسیار مضطرب گشتند. در طول اعتصاب، هنگامیکه کاپیتان نورنبرگ یا سرهنگ سنون دیخوف در سلول بمن التماس میکرد که "يك قاشق از این آبگوشت بخور" یا "نصف فنجان شیر بنوش" و منظره بسیار جالبی بوجود میآمد. اضطراب حاضرین در مورد من باین خاطر بود که بیم داشتند مبناً رفقای دیگر نیز باین موضوع پی برده و با اعتصاب غذای من به پیوندند و کارها خراب شود. اعتصاب را برای روز سه اداه دادم، در روز چهارم تقریباً از یاد درآمدم. هنگامیکه زندانبانان وضع مرا دیدند، تخنخواهم را طبق معمول بالا نبرنده بزودی بدقتییر احظار گشته و دریافتم که آزاد خواهم شد و اینکه بایستی هرچه زودتر بخترف شهر زادگاهم حرکت نمایم و تحت نظارت شدید پلیس قرار گرفته و تا زمان دادگاه آنجا باقی بمانم. در حالیکه با تمام قوت، از افتادنم از ضعف و لسذت جلوگیری میکردم به سلول برگشتم. بعد از نوشیدن يك فنجان جای قوی، اولین خوردنی بعد از شروع روزه ام، قدرت

کافی برای بستن وسائل جزی خود و رفتن بایستگاه در خود باقم .
بنابراین مزایم در مقابل یکسال فعالیت در خارکف کمتر از یکسال زندانی بود که این در آزمون چیسز
زیادی نبود .

پنهان می‌شوم

در ماههای طولانی در انزوای توفیق، با خود عهد کردم که یکبار و برای همیشه یک کارگرفته ای خسوس کردم. پس هنگامیکه به زادگاهم برگشتم، تصمیم گرفتم که طبق حکم دادگاه، بآن صورتی که اولیای امور مقصود فرموده بودند، عمل ننمایم بلکه بخارج فرار نموده و غیرقانونی زندگی نمایم.

رفتن بخارج را مطلقاً ضروری میدانستم. پورشهای مداوم پلیس و تشکیلاتمان نه تنها مزاحم کارمان میگشت، بلکه اغلب ما را برای مدتیهای طولانی از هم جدا مینمود. هنگامیکه از زندان خارکف بیرون آمدم کاملاً از رفقایم جدا افتاده بودم. اما رفتن بخارج باین سادگیها هم نبود. نزدیکترین تشکیلاتی که در فرارم بخارج میتوانست کمک نماید، تشکیلات وتبسک بود. ولی از آنجائیکه تحت نظارت پلیس بودم قادر نبودم بدون اجازه مخصوص از فرماندار حتی در اطراف ایالت خودم حرکت کنم.

دو زنداری که در طول غیبتم در شهر زادگاهم، وقت خود را به بطالت گذرانده بودند با ورود من گسل از گلشان شکست. آنها خیلی منظم و موقتی روی نیکیت خارج از خانه ام کشیک داده و از این "جانی خطبزنک" پاسداری میکردند. گرچه سادگی این دو افسر پرروشنی بچشم میخورد، با وجود این بزهت امکان داشت که بدون جلب توجه آنها با طرفم بروم. علاوه بر این، قرار من باعث اندوه و نگرانی اعضای برای پدر و مادرم میگشت که به زندگیشان سادگی قبل نبود. بنابراین برآن شدم که نه از ولیز بلکه از وتبسک فرار نمایم و نقشه ای ریختم که از راه قانونی به وتبسک بروم.

درخواست نامه ای به فرماندار فرستاده و تقاضای اجازه رفتن به وتبسک را برای معالجه طبی نمودم. چون در شهرم دکتر درد بخوری یافت نمیشد، مجبور بودم در حدود نوسه ماهی بانتظار بمانم تا جوابی دریافت نمایم. بالاخره اجازه فرماندار را برای رفتن موقتی به وتبسک دریافت نمودم. بصفر رسیدن بآنجا فوراً در جستجوی پیدا نمودن ابزار فرار بخارج برآمدم. حد اقلش لازم بود که مقدار کمی پول تهیه نمایم. علاوه بر دزد سرپول نگرانیهای نیکگیری هم آزادم میداد. هر روز امکان آن بود که حکم تبعید به گوشه دور دستی از روسیه را دریافت نمایم که فرار از آنجا بسیار مشکلترا از فرار از وتبسک بود. بعد از نگرانیهای بسیار و سختیهای فراوان، بالاخره قادر گشتم که ترتیب سفرم بخارج را بدهم. اینکار با همکاری چند بوندیست از شهر وتبسک که بمن کمک کردند تا به بایلوستوک - جائیکه با قاچاقچیان در مرز تماس میکردم - بروم، انجام شد.

از طریق دفینسک - جائیکه بوند نمایندگی ای همیشگی بنام کاپلینسکی داشت - به بایلوستوک سفر کردم. کاپلینسکی حمل و نقل نوشته ها را سازمان میداد. به رفقائی که میخواستند از مرز بگذرند کمک میکرد و تمام وسائل لازم برای مقاصد چاپ را تهیه میکرد. بعداً ثابت شد که این کاپلینسکی جاسوس بوده است.

وقتی به دفینسک رسیدم متوجه شدم که بعلمت دستگیری نمایندگانی که به کنفرانسی که در بایلوستوک برگزار میگردد غیرممکن بود که برای مدتی به شهر بایلوستوک بروم. در عرض چند روز، کاپلینسکی توصیه نامه ای بمن داد تا بعد ختم مدیریک کارخانه در ماسنووینسکی بدهم. این دختر قرار بود ترتیب رفتنم را از ماسنووینسکی بسنجانم. حضور من حمای باعث نگرانی دختر بیچاره گشت. بدون شک او یک سمپات بود و ولی هنوز جوان

و بی تجربه بود و نمی‌بایست چنین مأموریتی باو داده میشد. بدتر از همه اینکه، تمام شهر (شهر خولی بزرگی نبود) او را بخوبی میشناختند. و من هم تنها راهی که برای رفتن به کاتووینس داشتم این بود که از گذرنامه استفاده کنم.

چندین روز ملال آور را بعنوان دوست ناخوانده و خسته کننده دختر مدیر مدرسه در خانه مجلل و بزرگ مدیر بسر آوردم. ناامید از گرفتن گذرنامه دیگری، تصمیم گرفتم که علیرغم همه پیش‌بینی‌ها از پاسپورت آن دختر استفاده کنم. دو رفیق جوان مرا تا کاتووینس همراهی کردند، همراهانم با علم به اینکه همه چیز روبراه شده است به ماسنومیشک برگشتند. آنوقت دختر مدیر به پلیس گفت که گذرنامه اش را گم کرده است. با روحیه‌ای عالی به زورخ رسیدم و یکبار دیگر خودم را در میان خانواده آکسلرد که خود را آماده استقبال از من نموده بودند، مستقر نمودم.

در سال ۱۹۰۲، تشکیلات روسی ما در خارج در حالی کاملاً متفاوت از آنچه که در سال اول اقامت در آنجا وجود داشت بسر میبرد. در ۱۸۹۸ و ابتدای ۱۸۹۹، برجسته‌ترین مشخصه تفاوت کلی‌ای بود که بین نفوذ ایدئولوژیک گروه "رهائی کار" در تمام فعالیت روسیه، و جدائی تشکیلاتی آن از این فعالیت وجود داشت. با وجود این که بخشی از دانشجویان برگرد آکسلرد در زورخ و بلخانف در زورخ جمع شده بودند، گمان ارتباط تشکیلاتی و فعالی با روسیه وجود نداشت. مهاجرین روسی جوان که برای اقامت بخارج آمده بودند، تاثیر ناخوشایندی ایجاد میکردند. بعلاوه اینکه زمانی در زندانیهای روسیه بسر برده بودند. آنها فکر میکردند که مأموریت آنها در ارتباط با کار حزب در وطن خود دیگر پایان رسیده است.

ارتباط دائمی و فعال تشکیلاتی بین مرکز در خارج و کار در مناطق روسیه تنها در سال ۱۹۰۰ - وقتی که لیسکا بوجود آمد برقرار شد. لینین و مارتنر رهبران این گروه بودند. در شماره چهارم ایسکرا مقاله معسرف لنین بنام "از کجا بیایم؟" منتشر شد. این مقاله راجع به مسائل و شکل تشکیلاتی حزب بود. و در حقیقت مقدمه‌ای بود برای کتاب لنین بنام "چه باید کرد؟" که در سال ۱۹۰۲ منتشر شد و دوره جدیدی در ساختمان حزب بوجود آورد.

در زمانیکه ما در راجع بان مینوس (۱۹۰۲) گروه ایسکرانه تنها روزنامه ایسکرا را داشت که بطور مستدام در خارج منتشر شده و وسیعاً در روسیه پخش میشد. بلکه یک ابزار تشکیلاتی مکی هم داشت. بر طبق نقشه لنین اول از همه، کادریهای تربیت شده میرز و رفقای مسئول که مأمورین ایسکرا نامیده میشدند و بوسیله هیئت تحریریه ایسکرا به مناطق روسیه فرستاده شده و یا در مواقع لازم از جانی بجای دیگر فرستاده میشدند و وجود دانشیته بوسیله ارتباط سری مداوم و ملاقاتهای شخصی، آنها دائماً مرکزیت خارجه را از فعالیت خود و اوضاع کلی کار در روسیه با اطلاع میکردند. علاوه بر این مأمورین کاملاً با صلاحیت دار که بطور موفق اصول و تاکتیکهای ایسکرا را دنبال میکردند. انقلابیون حرفه‌ای وجود داشتند که درگیر وظایف تکنیکی از قبیل انتقال نوشته‌ها، گذراندن رفا از مرز، تهیه گذرنامه و وظایف مشابه دیگر بودند.

اخبار راجع به ایسکرا (این مرکز حزبی حیاتی) حتی به دوران تازه‌ترین مناطق سیری هم رسید. در حدود اواخر تابستان ۱۹۰۲ تعداد زیادی از رفا ترتیب فرار خود را از سیری دادند. این تبعیدشدگان از زندان گریخته و به صومریا لندن که در آنزمان مرکز ایسکرا و مقر لنین بود سفر کردند. علاوه بر این، تعداد زیادی از رفقای جدید که درگیر کار حزبی در روسیه بودند بخارج آمدند. ما همگی باهم خیلی رفیق شده و دستجمعی مطالعه میکردیم.

مسائل را بحث می‌کردیم. تا هیرات و تجارب فعالیت گذشته را در اختیار هم می‌گذاشتیم. راجع به آنچه که در زندان تحمل نموده بودیم و راجع به بازجوئیهای پلیس صحبت می‌کردیم. ولی بیش از همه چیز بحثهایمان راجع به دورنمای انقلاب روسیه دور میزد.

یکبار همه گروه برای گردش به جنگل رفت. هنگام بازگشت به رستورانی که بالای تپه ای بود، برای صرف قهوه رفتیم. شب بسیار دوست داشتی و محیط نشاط آور بود. یکی از رفقایمان احساساتی شده و زندگی خوش سوسیس ها را که با آرامش در کشور آزاد و دوست داشتنی خود زندگی میکردند با زندگی سخت کارگران و دهقانان روسی مقایسه کرد. رفیق دیگری به او چنین جواب داد: "رفقا، صبر کنید، صبر کنید، وقتی که حکومت مطلق روس را سرنگون کردیم حکومت انقلابی جدید ما را برای استراحت به زوریخ، به همین تپه، و به همین بانسیون خواهد فرستاد، و بمان، پیران یاوه گوویی زندان آنزمان، غذای پودینگ شیر داده خواهد شد." همگی از این حرف خندیدیم. ولی هیچکدام از ما درک نکردیم که چنین صحبتی ناشی از درک غلط ما از آینده است. نمیتوانستیم درک نمائیم که بعد از سرنگونی حکومت مطلق، تازه ابتدای کار است و در آنزمان دیگر فرصت استراحت نیست. نمیتوانستیم بیش بینی کنیم که آن آزادی که ما بدست میآوریم آنچنان است که این سوسیس "آزاد" هرگز خوابش را ندیده است و بنابراین انقلابیون پیر را نمی‌پذیرد. حکومت انقلابی روسیه اجباری نخواهد داشت که در سوسیس بد نیال تفریحگاه برگردد. زیرا که در روسیه جایهای باور نکردنی بسیار یافت میشود و همه آنها در خدمت کارگران و دهقانان فرار خواهند گرفت. تنها نکته صحیح در پیشگویی ما این بود که اگر ما در مدت پانزده سال از ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۷ زندانهای خود را از دست دادیم.

در اوت ۱۹۰۲، محفل صبیعی ما بطوری باور نکردنی با ورود گروهی از رفقا که از زندان کیف گریخته بودند بزرگ شد. این فرار توسط ایسکرا ترتیب داده شده بود. رفقای مخصوصاً برای این مقصود به کیف فرستاده شده بودند. در آنزمان، ژنرال جلاک کیف، ناوتسکی، نقشه ای کشیده بود که يك دادگاه بزرگ ایالتی برای این گروه ترتیب داده و بآنها جرمهای سنگین ببندد تا هبرتی برای سایرین گردد. ولی از شانمریدش و با خراب شدن دورنمای کار آینده اش نقشه هایش نقش بر آب گردید. این مسئله حتماً بی باستی باعث گنجی و دست پاچگی زیادی در محافل اداری گردیده باشد بطوریکه مواد برگزیده از گزارش خود ژنرال ناوتسکی - "پرونده" شماره ۱۶۹ ژاندارمری کیف در زیر نشان میدهد:

"..... در انتهای حیاط نه خیلی دور از محل نگهبان، يك نردبان دستی بردیوار آویزان شده. این نردبان از قطعات ملافه های زندان درست شده بود. سیرده پله داشت و بوسیله يك قلاب آهنی بردیوار زندان به بلندی دوازده فوت وصل شده بود. پله ها نه تنها از ملافه، بلکه از پشت يك صندلی چوبی و قطعات چسب ساخته شده بود. نردبان يك نردبان يك طناب گره خورده که بعنوان کمک از آن استفاده میشده. آویزان شده بود." "سیرده دفتر زندان برگشتیم تا ببینیم چه کسانی فرار کرده اند. ولی در بین راه فرماندار را ملاقات کردم و ما هر دو برای بازرسی در این زمینه راهی شدیم....." "بطرف بازرس زندان لوجینسکی برگشتم..... هیچکس نمیدانست که لقیقا چند نفر فرار کرده بودند. دستور دادم که همه زندانیان سیاهی را بصف فرا خوانند و از شصت و چهار نفر (بجایه و یک مرد و سیرده زن) فقط پنج نفر و در نفر در ۱۸ اوت حاضر بودند. بقیه یعنی ژوزف باسوسکی، نیکولای بانومن، ژوزف بلومفلد، ولادیمیر بابروفسکی، ماکس والاخ (لینونوف)، ماریان کورسکی، ویکتور کورخمال، بوریس مالینزمن، لویک هالبرین، باملف، بلسکی، ژوزف تارشیمس (بیاتینتسکی)، همگی فرار کرده بودند."

ورود فراریان کیف به زوریخ نه تنها باعث شادمانی در محفل ما شد، بلکه شوری در بین روسی ها بوجود آورد. روزنامه ها آنها بصورت "فرار شجاع مہیبانه انقلابیون روسی از زندان تزار" تشریح کردند. خبرنگاران نه تنها دست از سر آنها بر نمی داشتند، بلکه حتی مرتب بدنبال ما هم بودند و التماس کنان میخواستند که قضیه فرار را برایشان مفصلاً شرح دهیم.

تمام جمع همراه با کیفی ها بدو آکسلرد ها حلقه زده بود. ورازا سولیچ آنزمان در لندن زندگی و در هیئت تحریریه ایسکرا کار میکرد. پلخانف که مسکن دائمی این زن بود اغلب بخاطر ملاقات و گفتگو با "کارگران عملی" روسی - اسی بود که برای مشخص شدن از سایر رفقای که در خارج زندگی میکردند بما داده بودند. زوریخ میآمد، اوراق به کوچکترین جزئیات کار در روسیه از ما سؤال میکرد. مثلاً در گفتگو با من سؤال کرد که ما چطور اعلامیه ها را پخش میکنیم. آیا هرگز برای ما اتفاق نیافتاد که از حمام عمومی برای این مقصود استفاده کنیم؟ این شیوه پخش اعلامیه بنظر من آنقدرها عاقلانه نبود بخاطر اینکه اگر کسی متوجه میشد و برای لباسها هاپهوی براه میآید اخت ما در بنظر میرسد و دستگیر میشدیم. ولی چیزی که باعث تعجب شد این بود که مرد بزرگی همچون پلخانف که همواره بسا مسائل حزب بصورت یک کل مشغول بود، چطور وقت داشته که راجع به جزئیات فنی کار حزب روزانه فکر کند.

در حدود اواخر تابستان، جمع زوریخی کم کم شروع به تحلیل رفتن کرد. اولین کسی که رفت بوریس (توسکف) بود. او بعنوان عضوی از کمیته تشکیلاتی برای بکار انداختن کنگره در حزب، به دفتر هیئت تحریریه ایسکرا فرا خوانده شد. ما همگی به این رفیقمان که به لندن میرفت و شخصاً لنین را ملاقات مینمود رشک میکردیم. ولی بخاطر بوریس که میرفت تا "تاریخ حزب" - چیزی که بینمان مباح بود - را بسازد، خوشحال بودیم. او میرفت تا در حاضر کردن کنگره ای نقیض باری نماید که بی بایست همه انحرافات اپورتونیستی در صفوف ما مثل "امر کارگران" را تصفیه کرده و یک حزب مارکسیست ارتدکس منطبق با تفقه ایسکرا بوجود آورد.

برای لحظه ای شك نداشتیم که جنبش ایسکرا در کنگره پیروز خواهد شد زیرا عملاً تمام تشکیلاتهای مراکز صنعتی مهم روسیه را تسخیر کرده بود. فقط چند سازمان بسمت اکتونیستها و "امر کارگران" کشیده شدند. یکی از این حامیان "امر کارگران" و اکتونیستها کمیته روز بود. پنهانی گفته شده بود که این کمیته مرکب از یک عضو، یک دختر جوان، خواهر اکیموف - ماخنف رهبر جنبش "امر کارگران" است. در آنزمان بخواب هم نمیدیدم که حزب ایسکرا خود بسد و گروه منشویکها و بلشویکها تقسیم شود (بعداً آنها را "م" ها و "ب" ها نامیدیم). اگر چه شایعاتی بما میرسید که جریانات در دفتر ایسکرا به آرای به پیش نمیروند و اینکه لنین و پلخانف بعضی اوقات مشاجره مینمایند. ولی ما هرگز به این شایعات توجه نمیکردیم. بخصوص اینکه اغلب از آکسلرد ها می شنیدیم که میگفتند: "جورجی (پلخانف) بخاطر ضعف سلامت مدتی مزاج میشود و کنار آمدن با یضروف (و. ای. لنین) هم کارشکلی است."

بعد از بوریس، من و یک رفیق دیگر بنام وراکوزونکووا تصمیم گرفتیم که برویم. او برای رفتن به مسکو تعیین شد و من برای جاه عمل پوشاندن به آروزهای بوریس و "عمو" - برای برقرار کردن جدد ارتباط با یاروسلاول، کوستروما و ایوانیوا - فونزینسک. هر دو ما شروع به آماده کردن خود برای این مسافرت نمودیم. هم ورا و هم من دفترچه هایمان پر از آدرس و حروف رمز بود که بی بایست در حافظه حفظ شوند. نمیتوانستیم حتی یک تذکره هم همراه خود ببریم چون اگر گرفتار میشدیم ممکن بود که رفقایمان بخاطر افتد.

هرگز فراموش نمیکم که چگونه مثل یک جفت دختر مدرسه ای قدم میردیم و بطور جدی بخاطر میسپاردیم: "کوستروما، نیزنایاد بریا، خانه فیلیتوف، ماریا امتیانووا". کلمات رمز - ما جلجله های بهار آینده ایم، یا "مسکو، زیودرگا، ولادیمیرود، الکوروکوسکایا، داروخانه، داروگر، فرد عالی". کلمات رمز - من بوسیله برندگان آواز خوان پیش

شما فرستاده شده ام . " جواب - " خوش آمدی . " همه اینها بی بایست باعلاقه آموخته میشوند . بطوریکه برای نیزنایاد بریا در یاروسلاول بجای کوستروما نگردیم .

عازبه بر این کار " بشوریک " ، در فکر این بودیم که موهایمان را رنگ کنیم . ولی این کار آخری اصلاً موفقیت آمیز نبود . ورا روی بور خود را سیاه براق کرد ، ولی از آنجائیکه بقیه صورتش نشاندهنده بوری او بود ، جبر شد که رنگ را بشوید . بعد از او من دیگر تصمیم گرفتم که موهایم را رنگ نکنم .

برای عبور از مرز ، گذرنامه يك هنریشنه اثریشی بنام هدویگ ناووتنی بمن داده شده بود . لازم بود که يك کت باثیری شیک ، يك کلاه و يك چتر ابریشی بخرم . تا بشکل يك "خام" واقعی درآیم . در آستینم يك تیکه پارچه کتانی دوختم که روی آن مطالب يك اعلامیه را که از دفتر اپسکرا برایم فرستاده شده بود ، نوشته بودم . این اعلامیه ، که گفته میشد توسط تلین نوشته شده است ، بی بایست در سنت پترزبورگ چاپ شده و به سراسر روسیه فرستاده میشد . اگر چه قبل از ترك زوریخ این اعلامیه را خودم روی يك تیکه پارچه کتانی نوشتم ولی متاسفانه نمیتوانم مطالب آنرا بخاطر آورم .

گذشتیم از مرز بدون ماجرا نبود . بدلیلی پلیس مرز تصمیم گرفت که هدویگ ناووتنی میان هنریشنه اطریشسی را برگرداند . از من خواسته شد که بدفتر پلیس بروم جائیکه زنی که بی بایست مرا برگرد منتظر بود . از این مسئله بسیار ناراحت شدم که چرا کت شیک من برخلاف ظاهرش آنقدرها معصوم بنظر نیامد . زن پلیس از من خواست که کاملاً لخت شوم . حتی موهایم را هم بازکنم . که ببینند آیا چیزی در آنها پنهان کرده بودم یا نه . ولی او به کم که بر پشت يك صند لی آویزان بود توجهی نکرد . البته او چیزی نیافت و این موضوع را هم به کمرك اطلاع داد .

بقدری خوشحال شده بودم که چتر خارجی و زیبای خود را که فکر میکردم ظاهر آراسته ام را تکمیل میکند . فراموش کرده و جا گذاشتم . از دست دادن آن بقدری بر منانم کرد که حتی بفکر بازگشت به اداره پلیس افتادم ولی جرات ندانستم که دوباره بآنجا بروم چون از حد گناهم با اطلاع بودم . در کمال تأسف آن شیئی مکمل " آرایشم " را نزد آنان بجا نهادم .

اولین دوره کار مخفی ام

بعد از پایان پذیرفتن "دوره هنرپیشگی" - این لفظی بود که به آن دوره کوتاه زندگی و وقتی که به جسد هنرپیشه ارضی ، هدویگ ناوانتی رفته بودم میدادم - یکبار دیگر در سنت بطرزبورگ به جلد خودم در آمدم . فقط زمانیکه يك گذرنامه از رفقای سنت بطرزبورگ تهیه نمودم تازه احساس کردم که روی زمین جامد قرار دارم . چنان به اسم جدیدم ، پلاجیا ، (نام خانوادگی را نمیتوانم بخاطر آویم) عادت کردم که اگر کسی مرا با اسم دیگری صدا میکرد ، بنختم عجیب میآمد .

درست نمیدانم که به چه دلیل فقط اسم یکی از اعضای کمیته سنت بطرزبورگ - رفیق ریخ - را بخاطر دارم . این اولین و آخری باری بود که او را دیدم . اوضاع امور در سنت بطرزبورگ کاملاً بحرانی بود . دستگیریهایی در تشکیلات بطور مدام ادامه داشت . هنگام ملاقات با رفقا ، من بایستی فوق العاده احتیاط میشدم .

از سنت بطرزبورگ به تفر رفتیم . در آنجا شخصی بنام ناهم - نونکی ، که تازه از خارج آمده بود و همسراه خود يك بسته نوشته های غیرقانونی - بطور عمده شماره ایسکرا - را داشت در انتظار بود و من بایست بخشی از این نوشته ها را برای بخش در سازمانهای جنوسی همراه خود ببردم . بقیه من من بایست در منطقه شمالی بخش نمایسم . شب دیر وقت ، به تفر وارد شدم . میزبانم - که فراموش کرده ام که يك طراح بود و یا يك نقشه بردار زمین - مرا بطرز ناخوشایندی تحول گرفت . نونکی ، بغض کرده ، شرح داد که این مرد علیه کمیته تفر اعتراض کرده که چرا آدرس او را از زمین نبرده و مرتب برایش درد سرد درست میکنند . ملاقات شبانه من دیگر قوز بالا قوز بود . میزبانم خیلی رك از من تقاضا کرد که بسا خود را جمع کرده و از اطاعت خارج شده و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم . و سپهر برای نشان دادن بی تفاوتی اش نسبت به اعتقادات ما ، بدون اینکه اصلاً گش بگردد که من آنجا هستم رختخواب خود را پهن کرد و شروع به درآوردن لباسهایش کرد .

نونکی بخشم آمده و منتهایش را گره کرد و نوديك بود که خود را بروی او پینداورد . برای اینکه دود سری ایجاد نشود او را به بیرون اطاق راهنمایی کرده و تذکر دادم که آدرس دیگری برای ذخیره دارم .

تنها آدرس دیگری که داشتم بیمارستان منطقه بود . البته اصلاً صحیح نبود که نپه شب با آنجا بروم در آن شب سرد و در شهر غریب کجا میتوانستیم بروم ؟ به يك هتل ؟ غیر ممکن بود . هردو نونکی و من با گذرنامه های قلای کسیه امتحان نشده بودند مسافرت میکردیم . ما هرگز مستقیماً از اینچنین گذرنامه هائی استفاده نمیکردیم . معمولاً آنها را به سمیاتی میدادیم تا با اداره پلیس بفرستند . تنها وقتی که برگردانده میشد و چنانچه مطمئن میشدیم که تحت تعقیب نیستیم . تازه ب فکر استفاده کردن از آنها میافتادیم .

نونکی و من تصمیم گرفتیم که بسمت ایستگاهی که پنج یا شش ورست از شهر فاصله داشت برویم . تا حد ممکن آنجا مانده و صبح قدم زنان برگردیم . گفتن همانا و انجام فوری آن همان . ولی در آن شب فراموش نشدنی ، ما بطرز وحشتانگی خسته شده و از سرما خشکمان زد .

صبح زود به بیمارستان رفتیم . دکتر ، عضوی از کمیته تفر ، از رفتار نااهردانه ضراح (یا نقشه بردار زمین) بمبار عذرخواهی نمود و اضافه کرد که اگر چه این فرد بدون شك آدم نوسوئی است ، کماکان يك سمیاتی است .

در مدت سه روز اقامت در تفر سعی کردم که اوضاع تشکیلاتمان را مورد مطالعه قرار دهم . ولی کسب اطلاعات از دوست دکترمان مشکل بود . او بنا بر اصطلاحمان يك عضو "ذخیره" کمیته بود ، یعنی ، کسیکه که معلومات شوریه را

خوبی داشت ولی يك مارکسیست واقعی و يك انقلابی حرفه ای راستین نبود . در بهترین حالت ، فعالیت‌های انقلابی این اعضای "ذخیره" به نوشتن پیش‌نویس قطعنامه ای آنها گهگاهی ، اعلامیه ای و یا برنامه گروه مطالعه ای محدود میشد . چنین اعضای ذخیره ای کاملاً محافظه کار بودند . آنها از سرورکار بیدار کردن با پلیس می ترسیدند . ولی احتیاط آنان هم جدی داشت . یعنی ، آنها هم بعضی اوقات دستگیر میشدند و در این اوقات در بازجویی وفادار میماندند . هرگز به رفقای خود خیانت نمیکردند . بطور کلی آنها افراد قابل اطمینان ، حتی افراد لازمی بودند . آنها لازم بودند زیرا که بندرت دستگیر میشدند و بعد از دستگیریهای توده ای وسیع قادر میشدند که وسامتهای باره باره شده تشکیلات را دوباره بهم گره زنند و آنها را بدست کارگران جدید بپسند .

وقتی که در سال ۱۹۰۴ برای حیات مجدد بخشیدن به تشکیلات به تفر برگشتم و به این دکتر پیشنهاد کردم که نقش عضو "ذخیره" را بکنار گذاشته کار فعال کمیته را در دست گیرد . بحالت تعجب نگاهم کرد و پرسید : "چطور میتوانم کار فعال انجام دهم ؟ چه کسی در ذخیره خواهد بود ؟" او نقش خود را چیزی دائمی تعبیر میکرد .

بعد از بجای گذاشتن مقداری نوشته برای کمیته تفره از طریق مسکوبه یاروسلاول حرکت کردم . از آنجا می بایست به کوشروما بروم . این شهر آخری ، هنگامیکه در زوریخ بودم ، در مشورتی که بین "عمو" و بوریس انجام گرفته بود بعنوان مرکزی انتخاب شده بود که از آنجا می بایست با شهرهای دیگر در منطقه پارچه بافی ارتباط برقرار کنیم . در مسکو يك دوست صمیمی ام را بنام وراکورنیکوورا ملاقات کردم . او هم زوریخ را همان تازگی ترک کرده بود و به ایمن زودی با گذرنامه قرض شده ای ترتیب مستقر شدن در مسکورا داده بود . از آنچه که او بمن گفت جمع بندی کردم که سازمان مسکو در دوران سخت خود بسر میبرد . از اولین روزهای اقامتشان ، او و کلانیرا فتود زوریخ که غیرقانونی زندگی میکردند ، مجبور بودند کمیته مسکورا که قبل از ورود آنها وجود نداشت مشکل کنند . ولی آنها تا حومه پیش نرفتند . محل بر از جاسوس بود و جنبش زیباتوف* در اوج خود بسر میبرد . هر بار که آنها کمیته ای تشکیل میدادند ، چند هفته طول میکشید و بعد دستگیر میشدند . با وجود این خود را نمی باخته و کار را حتی با اشتیاق بیشتری ادامه میدادند . ماکسیم گورکی بخترز قابل ملاحظه ای سازمان مسکورا کمک کرد . ورا بمن گفت که آنها قصد داشتند يك برنامه فرهنگی مخفی بنفع سازمان تشکیل دهند . ماکسیم گورکی دعوت شده بود و من قادر میشدم او را ملاقات کرده و شخصاً با او گفتگو نمایم .

این ملاقات یکی از آرزوهایم بود ولی نظم به شدیدترین وجهی مراعات میشد و من خود اولین کسی میشدم که بایمن رفیقی که برای امور حزبی مسافرت کرده ، و چند روز بخاطر موضوعات کاملاً شخصی محفل شده بود اعتراض کنم . بنابراین منتظر این تجمع نشدم . برای جبران ، ورا يك بلیط برای شانتری که نمایشنامه گورکی بنام "اعماق پائین تر" بر روی صحنه میآید برایم تهیه کرد . نمایشنامه بسیار موفق بود و وقتی که در آخرین صحنه برده پائین آمد ، حضار با سر و صدای بسیار خواستار حضور نویسنده شدند . در جواب آنها ، گورکی که هنوز مرد جوانی بود ، بضرز کاملاً ناشیانه ای بر روی صحنه آمد . همچون خرمنی تعظیم کرد و شروع به تکان دادن دستمالی کرد که بوسیله آن بضرز تمام صورتش را پاک میکرد .

آنشب را در اطاق راحت يك دانش آموز زیبا و جوان ریاضی که شبیه دختر کوچکی میبود ، گذراندم . اسم این دختر كوچك و اروارا یا کوفلوا بود .

شب ، در راه مسکوبه یاروسلاول ، تصادفی رخ داد . قطار دریکی از ایستگاههای كوچك بضرز وحشتناکی متوقف شده . معلم نید که دریکی از واگنها - واگن من - اشکالی رخ داده بود که می بایست از بقیه جدا شود . همسره و سائلمان روی صحن ایستگاه قطار گذاشته شد . از وحشت نزدیک بود سکه کم وقتی که چشم به سید بر از نوشته های غیرقانونی افتاد که در روی تمام وسائل موجود در سکو ایستگاه خود نمائی میکرد . ولی هنگامیکه جنیم به پلیس که با جدیت تمام از اجناس قاچاق مواظبت میکرد افتاد بزحمت توانستم جلوی خنده خود را بگیرم . آنقدر در آن ایستگاه

زیباتوف ، رئیس پلیس مخفی مسکوبه تشکیل دهنده "سوسیالیسم پلیسی" بمقصد دور کردن کارگران از نفوذ جنبش انقلابی - ه - ت